

چون بگشته لب شراب مستی  
به زخم خوب تر ز زخم دهن  
بر آفتاب طنز کنی و مستی  
مر ابروی بسیار دوستان زد  
مگر که جمله ببرد و نیز شاید بود  
ای بحر محبت از تو و کان بجنب  
ای ملک نهاده پیش اقبال تو خست  
جز کرد و دم گشت نداند غم تو  
ز اول تو بدید ز تر بود

حکیم زاری مستانی

بسیار عمر اوستی و ز کارها  
وضع نهاده اندر میدی کن کمان  
بر نقطه وجود که عشقت تمام آن  
دانی چه هست این همه ضد و مختلف  
نگاه میکنم از هر چیا فرید خدا  
یکی صباغ و دریم با ده کسیم شاه  
نه چو ز منم مطربت شوق بگیر  
نه چون تره خط است بر غدا چه کیم  
که در توجع باغ است و بوستان غنیمت  
که دست در بر عالم مسلم اندر می  
نهاده زیر قدم نفس تمام مگرد  
ز هیچ طایفه ای جز باز شوای یافت  
روندگان که کعبه از غایت شوق  
چه کار با مشرق ریده هوشند از  
ولیک هم در کمانم هنوز نه گیری

ناخبره و علو علیّه

بعضی این قصیده را بنام دیگری شسته اند  
چون در دیوان او دیدم بنام او نوشتم  
بر شتری ماه بخندی بر خنی  
که راه در باس کبود و بنفشه

قطعات و رباعیات

برده کف تو ز بگردگان قیمت آس وز بخت تو خشم شو بخت آن بخت	از جود تو بگردگان خربست آس با تو چه بربری کن آن بخت
از بوی العجمی بسم تو ما ندغم تو لیکن بوی غم مزه در بود	هر چند بر آتشم نشاند غم تو چون در کبریتم نه ز جور بود

اصه شش از بزند مستان بوده است و بنام امیر علی ارادت داشته صاحب کتاب دستور  
نامه است و در شهر شش ده فوات یافته و با شیخ سعدی محبت داشته

کان وضع منده نس نشود در هزار از ذوق میکنند فکرها در	از درخشش تو در بسی چرخ نیر کرد سپاس خشت کابل جان آدمی
تا عاقلان در گنند اقدار کز خاک خون برشته چاره آدمی	

وله ایضا

اگر چه بگردن غنایب ز هر در کس اگر چه بگردن بود در لفظ طبع آس	نه چو آب روان در نیست غم پر چو زلف یا ریشد به با خنبروی
که من دوست ندم بچو شین بر جوانی سپاسی او بر من خاک	

وله ایضا

مگر در هستی در بر در دست فدی سوم با دین خوشتر از سایر طوبی	بیان عشق و بسو عقلشان چو فرق نهد ز بد و تقوی هر که نبوده نام خوردند
که میکند منتقصان عقل من قری بقول جایشان نام وفا کنم بانی	رقیم از می معشوقه میدهد تو به جواب قصه همین بود بسک شین

و بنام صبر بن حسن و بن کارش بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی از رضا علیه السلام  
در سنه سیصد و نود چهار بعالم بی دار آمد و در سنه ساکی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ  
کرد و پنجاه در علم صرف و نحو و لغت و عسر و صنایع قایده بسر آورد و در سنه سال تبع نجوم و هیات و  
رمل و اجدیس و جعل نمود از هفده ساکی تا پانزده سال یکم علم فقه و تفسیر و اخبار اشتهال فرمود و در سنه ساکی تورات را تحویل  
دو بود را بفضلائی بن مذمب آموخت و شش سال تهذیب باطن برداخت و چهل چهار ساکی صاحب تخیرات و نیز کتاب  
و علوم غریبه شد و در همان زمان صدارت کرد و وقتی با مر ملک طاعده تفسیری بر قرآن نوشت و بنا بر نخست شرح و حفظ لغت  
بروش مشرب ایشان آیات را تا دلیل نمود و آن نحوه فشر شد و علماء فضلا او را تکلیف کردند و زندگانه و کاخ نسبت از پیش از آنکه

یکی از ان بطریق معنی بر مستحق  
داند مصافح جبهه از زبان از رقی  
تو شاه در قبای شیخ و معترقی  
بنامه زمین انقوم را نیاید با  
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد  
بجز از تو بکل سید و کان از تو آس  
کو از پی شکر زاده تو از پی تخت  
غنا که شوم اگر نما خشم تو  
تو نیز نیاز موده بهتر بود

حکیم زاری مستانی

بگذشت و کارها بگشت از قرار  
بر جی هنوز زنده نشد از حصار  
بر هم نهاده دیر و فرود بخت بار  
با وفا چو نه بر آرد ما را  
مرامه خیر خوشش در دین بخت شری  
که هستی با همین هر سه کرد عالی آدمی  
اگر چاب روان تر است جان از قزای  
چو روی دست باشد خاک جان آدمی  
بپای چنگ بر سپان نهاده می همیای  
که در عشق ندین بگرفت و نه دینی  
ز کفر دین بدو نیک ذخیره شری  
جماعتی که ندانند اسفل از سلسله  
جبهه صحرای رسد بگردن خود نام اجری  
سپاس از منت چنان کنم آری  
بلی در شوان کرد خلدت ساولی

ناخبره و علو علیّه

هزار شقت از چنگ ملک طاحده را شد بر جا گرفت مردم را بخون دشتند دید و جمعی از شاگردان او در هر بد بختی مضطرب  
 آمد گشتند خود بکک بدخشان نشسته در فار میکان مشکف شد از حکما با شیخ الرئیس و ابو نصر طاقات و مقالات نموده و از عرفا  
 با شیخ ابوالحسن خرقانی صحبت فرمود حاصل پست و پجبال در فار میکان بزلت و ریاضت کند ایندی کسید و چهل سال عمر است  
 بود و ششده بعالم باقی شتافت وی با عجز به زمان نادره دوران بود بر مذہب حق بوده در مراتب شعر و شاعری از بسیاری بهتر است  
 دیوان شعرش از قبیل بدوازده هزار بیت جمع کرده ام و حاضر است رسا که زاد الماسا فرین دستورا علم و سعادت نامه و ششوی و ششده  
 نامه هم از آنجا است و در دیوان مسری و عجم منظوم داشته کینتش ابو معین نقیض توحه و دانش نامه صر بوده و در اغلب اشعا  
 بخت تخلص نموده زاد الماسا فرین در دشانی نامه وی نیز حاضر است تیمنا و سبته گارین اشعار درین کتاب ثبت شده است

قصاید علیہ الرحمہ فی الموحطہ بحکمہ و تحقیق

دار از فلک چشم نیک اختر را	بچه شدن چون پی کی توانی
بیتوق نازنده لاله طبری را	اگر لاله پرورشد چون ستاره
همی بر یکبیری کو محضی را	نگه کن که ماند همی ز کس نو
حکایت کند بقده قیصری را	سپیدار مانده است بلدی چو چمن
سزا خود چیت بر لبی بری را	ده خت تو کر بار و دانش کبیر
بدانش دپری هم شاعر را	بلی این آن هر دو نطق است لیکن
خطر نیت با بار کجک ویرا	صفت چند کوئی ز شمشاد لاله
مرا این قیمتی قد لفظ دری را	تراره نیام که چمن سبر که رکن

وله ایضاً فی التهایق

ز بنیر حکمت به بند این جهان را	سرا جهان این جهان دہانت
بپن صنعت و حکمت غیب از را	نگه کن که چون کردی پی سخ جتا
مرا این تیرہ کوئی شست کلان را	چه کو نیک فرساید پنجره کرد
نه آب روان با نه باد بزان را	اگر کوئی این دوران نیست کویم
حوالت بد کرده سراسر جان را	پیمبر شبانی بدو دذرت است
که طاعت نداری ہی شربان را	بروم شود آب و نان تو مردم

در بی شباتی احوال عالم و بسے  
 بقای نسل آدم کوید

دگر زمان بستاید بقرستان را	نگه کنید که در دست این سخن خرا
بجال دولت محمود زبستان را	کجاست آنکه فرقیونان است او

نگه پیش کن چرخ نیلوفری را  
 برای آن احوال پیسج برین را  
 چمنی کند پیشه سعادت ہی کن  
 چو خود کنی اختر خویش را بد  
 نه چنی بنور ز کشته به صحرا  
 تو با پوشش و پای از کوه چنان چنان  
 در خت تیغ از برو بار زترین  
 بسوزد چوب در ختان بی بر  
 کمر شتری ای باد کز افه  
 چو کجک در می ز مرغ است لیکن  
 من آنم که در پای کمان نیزم  
 اقام زمانه که هرگز نازنده است  
 چشم خندان پین نسیان جان را  
 نهان در جهان چیت از دهم  
 جهانت با پین شاید شستن  
 در آن بام کردن این بوم ساکن  
 که آویخته است اندین سبک کند  
 نه فرسودنی ساختن است این فلک  
 قران از یکی خازنی هست کایرد  
 معانی قرآن ہی ان ندانی  
 اگر دوستی خاندانت باید  
 سلام کن من ای او در خراسان را  
 بگوئی آن که جهان سرور چنبره  
 مگر که تان کند خرد و پیمان  
 ز سپر که در پیشش این نهد پتاک  
 بلکه ترک چراغ اید یا کسید

برون کن ز سر باد خیزه سری را  
 نشاید نکوشش ز دانش بی را  
 جهان مرجار تو مرصا بری را  
 با خال نازنده شو مربری را  
 جزا زوی پذیرفت صورت گری را  
 ز بس سیم و زر تاج اسکندی را  
 ازیرا که بگریده مستکبری را  
 بریز آوری چرخ نیلوفری را  
 نماند ہی سحر پیغمبری را  
 رخ چون مژده فلک جنری را  
 بسجده مرا این قامت عمری را  
 بر شبعش سامری ماحریرا  
 که چشم حیان پین پسند جان را  
 نه پنی نهان بی پسنی حیان را  
 بر رشدن بید این نزد بان را  
 بجان بسک جنت جسم کران را  
 چو چقد و مر بشر و سایان را  
 بهمانا نکوی نهانی قتران را  
 با مر خدای این رشم بکران را  
 نه پنی کسک کسک کند آب جان را  
 چو ناصرد شمن بدو خاندان را  
 مرا بل فضل خود در از عالم نازان را  
 بکوزشش و خود اینت کار کبیرا  
 که او وفا کند پیسج حمد و پیمان را  
 بچند که نه بیدید مرخصان را  
 ز دست خویش با دنگ کنگار

چو بپندرد اسم است که در کتب  
 در سیستانان خلفی از زبان  
 بقولت او هر که قصد سندان کرد  
 کجاست اکنون آنروز آن حالت جا  
 بر سر سخت ز بختی چو کارستان شد  
 میان کار می باشی بس حال مجوی  
 نگاه کن که بجهت می هلاک کنند  
 فضل بنده یزدان بنامی تو  
 جان من سخن شخم و جانان دست  
 نیز بکسیر جهان شکار مرا  
 دید مشغول دید مراد بسی  
 چون مردم اندوه او چو بخورد  
 شاید اگر بنیت بر در کلبی  
 خواندن سرفشان زهد و علم عمل  
 شاد می بین بهار چه می پسند  
 بر ناک و صبا بفسون اکنون  
 تا تو بدین خون بپرست گیری  
 عالم قدیم نیت سوی دانا  
 خط خط که کرد جسمی بیانی را  
 غره مشو زور و توانائی  
 ای بسته کرده بی روزی خضر  
 زندان تو آمد بسزای تن زندان  
 آزار گیر از کسب چیزه و آزار  
 با کس منشیج بهر از همگان نیز  
 خورشید که شهادت چو بکشد بفر  
 آن به که گوئی چو زندانی سخن ایراک  
 قدیل فرزندی شب قدر مسجد  
 آسیر بسی کرد فلک چو خردانرا  
 که بر قیاس فضل بکشتی وارد  
 با خاطر منور و روشن تر از قمر  
 که من در این دنیا چشم ندانم برای  
 بچو ماند جهان مگر بسرا ب  
 خلق در پیش خفته اند همه

بپای پیلان سپرد خاک خندانرا  
 و ذاب کجوان سر فراخت ایوان  
 بریزد از چن هم نایت سندانرا  
 که در خویش همیدید بر ج طانرا  
 که چرخ زود کند سخت کار آسانرا  
 که در تمام نشد بفرز بر نصانرا  
 ز بهر تو نکو طاهسان پرانرا  
 خدیو تو چنانی چو لاله نعمانرا  
 بکشت باید مشغول بود هفتانرا

کسی چو بچنان گیری بدانشانرا  
 فریفته شد و میگشت به جهانرا  
 بریر قله اعزاز اولستانرا  
 بر حجت چکشش فرسوده کشتانرا  
 بر آسمان کسوف سپهر را نیت  
 ز بهر مال نگر خوشتن هلاک مکن  
 ترا تنی چون بدست اینچنانرا  
 به پیشکارتی اندک کرد جهانرا  
 دل نامه و فضل و خفت عوانرا

در اظهار تحسیرید فرماید

کردش گردون مرد خوار مرا  
 جز بد کرد کار بار مرا  
 سونس جانند هر چهار مرا

چند بکشت این نامه بر سر من  
 بار نوح اسم سوی کسی کند  
 سر ز کند خود چو کند کشم

وله ایضا

این کسده پیر جادوی عفتا  
 مشنوم حال دبری شیدا را  
 خوشبو که کرد عنبر سارا را

وز تو بگر افسون بر باید  
 بنگر بچشم خاطر چشم بر سر  
 اگر کشته دیر سر و خوانی

وله فی ایضه و الموعظه

ز پان شود که چو پوشند بیا  
 کس را که از روی مکافات  
 بر راه خرد و نه مکس باشد حقا  
 بهتر ز توست که هفت است تیرا  
 ناکفته بسی بود از کشته رسوا  
 مسجده چو زور دولت چو نشیند

دپای خرد پوشکان ز آنکه ترا جان  
 پر کینه باش از همگان ایام خان  
 چون پار موافق بنود شهاب  
 زده سخن با یکشتنت از کجا  
 در یای مهنها سخن خوب خدایت  
 که کاره هر دم از بر چسپانید

در معاشرت و شکرانه گوید

ناید بکار هیچ مقرر مرا  
 امروز جای خلیش چه پاییز مرا

با شکر زانده و با تیغ تیز مرا  
 روزی به ترطاعت از کجی بند مرا

وله ایضا

همی بسندان اندیش از پیکان  
 بر او فریفته بود اینچنان  
 چنانکه کعبه است امر ذاب ایل ایمانرا  
 چو نیز کرد بر او مرکب جنگ و دندانرا  
 مرا قاتب در حشاش ماه تابانرا  
 بدو در جان مفروشش خیره مر جانرا  
 متفرخیش سپند ز بند و زندانرا  
 به پیش او در این پیشکار و پنهانرا  
 بگوشت سخت و گوشت نامه عنوانرا  
 نیت در باغانشش کار مرا  
 عودم خرمشش و خشت غار مرا  
 که در جهان کرد خنک سار مرا  
 منت او پشت زیر بار مرا  
 داد خرد فضل بر جسمار مرا  
 چون بستان خرم صهارا  
 این بپر کشته صورت بر نارا  
 این ندر زیب و زینت و سیما را  
 ترکیب خویش و کسب خضارا  
 این خطهای شب ستارا  
 کا خرد ضعیفی هست توانارا  
 با قامت فر تو دل و با وقت بر نارا  
 هر که نشود ای سپراز و پاز پاز  
 نه نیز پیکار زبون باشش چرخا  
 شهاب سدا بر که بانادان همتا  
 مرده یعنی زنده همیکرد سیما  
 پر که هر دو با تو ستی پر از تو لولا  
 مؤمن تو ما اینج ترسان تو ترسا  
 و اشفته بسی کشت بدو کار همتا  
 جز بر مرقماه بنودی همتا  
 دین خرد بل است سپاه کسپرا  
 پروان پیکر سپهر چو مرغ پیرا  
 سپس او تو چو زدی بشتاب  
 اندین خمیه چسپا رطباب

گزیدی طنابهاشش به چمن  
 دان شب عین رنگ ترا  
 همه آن کن که بر بسندت  
 هم اگر بود جو آرد بر  
 باز جان نیز تو خلق مشک است  
 صحبت دنیا بسوی قاعل هشیما  
 دست کل گزید در تو جان دان  
 رهبری زدی چشم که دیوت  
 آنکه بود بر سخن سوار دست  
 علم هر دو عقل از قیاس به حساب  
 تا سخن مریخ خاندان رسول است  
 خلق شما زنده او هزار زیراک  
 از منج در بار زمین چنان باشد است  
 کلب جرج جو کشته است و کل با  
 نوز و تو بود و جهان را کرد چنین  
 چون وزخی که بر سیاه و آتش است  
 این روش کوفه زنده ملز خاک برده  
 اقرار کن بر ذوقا چون چشم سرت  
 علم است حکم مردم و مردم ز بهر علم  
 و مصطفی با بر و تاسید انیدی  
 آن بی تر جان حیت کوره است  
 آفاق جهان بر او است و او خود  
 چون خط در از بهت و بی فراخا  
 بر خردی از دست کلان او خود  
 شکست که من من شد ستم  
 زده بود جهان را بکوی زیرا که  
 فانی نشود بر چه آن بقای است  
 از سیدان مردم ز مرگ در دست  
 گویند قدیم است چرخ و او را  
 دنیا بفرسید بگردد درستان  
 چون جان ننگ کنی چو است  
 در باغ و در باغ منفرش زنگاری  
 آن بر کس چو کلبه نند افان

حکلی خاک دباد و آتش آب  
 کرد خوش خوش نایب خناب  
 زانانی دست داد و آب  
 بچسبنا ب زاید زینجا

خوش خوش کنده پیر پر کن  
 این شکر جان بشیر شبت  
 مرغ درویش بی گناه گیر  
 پس یار به من ساز کن

وله صیبا

صحت یوز پر نقش کار آ  
 دست کل نیست آن گشته خارا  
 میوه خوش ز طمع مکن چار است  
 آن نه سوار است کوه بر سوار است  
 نفس خنکوی من کلید حساب است  
 نایب طبع مرا متابع و یار است  
 هر چه شمار است جمله زیر بار است

غزه چرا کشته بکار مانده  
 میوه او را نه میوه بی زنگ است  
 من شرفه خزان خویش نیامدم  
 شوره درخی است شعر من که خردا  
 مرکب شعر سپهر علم و ادب است  
 طلعت سست از خدای جهان  
 رایت او روز جنگ شوره درخت

وله ایضا

هر بد که کرده بود درستان سب است  
 ز درستان چاکه بتلقی باشد است  
 برانند در شرفی است که شاد است  
 نوز در مرگیا ز در قضا شد است  
 بر نیک و بد علم نری خراشد است

کرباغ تازه روی جو انگشت خند  
 زمین شیره کلاه و دواج پید است  
 آنت نیگفت که پوشیده من لاش  
 بکریات مرده که چون نده شد حکم  
 هم زین قیاس به مردم سوخت

وله ایضا

پروان جهانت و جهانت  
 خلی که در ایش پیکر است  
 ز می خلق خرد است نه کلانت  
 زیرا که مراد را لقب زان است

پریچ او برود هرگز نی باشد  
 همواره بر آن خطا چو هفت نقطه  
 از خوزه سپید است وین سپیدی  
 سر با بهر نیکی زمانه است

وله ایضا

کازا بجز از علم وین دانست  
 آغاز نبوده است اشیا است  
 آنرا که بستش خرد همتا

تزدیک خرد که مسر قبار  
 ای مرد خرد بر فای عالم  
 شرم از آن خصل و اصل نیست

در صفت پر مع و کردون شمع و  
 حکمتای شمع فرماید

از دانا که در مای خوشیاب  
 بر بنا کوشهات تر خراب  
 که بگیرد ترا عتاب عتاب  
 که بگفته است مار در محراب  
 باز جهان را جز از شکار چکار است  
 که نه دماغت پر ز فساد بخار است  
 جامه او را نه میوه بود و نه نایب است  
 کرد کرمی شرف با آن بتار است  
 نکته و معنی بر آن شکوفه با است  
 طبع سخن سنج مرغان مهار است  
 ماه منیر است و انجان شب تار است  
 کس نطفه و فح بر کما و شمار است  
 ز لاله سبزه همچو با چنیا باشد است  
 بشکفته جای جای سماک و عو شد است  
 چون بر نال آنکسین با کاشد است  
 اکنون شمش کلاه و بهائی قبا شد است  
 در چشم بر قین کوه اینک باشد است  
 آنکس نبود حکم چکونه قنا شد است  
 در مپس بر شرف مصطفی شد است  
 عشار از امتش علی مرتضی شد است  
 کاشیند روانی که بی روان است  
 او هرگز باقی در روان است  
 کردون پس بگید که روان است  
 بر عارضتای پرازونش است  
 هر چند که سپهر و بی نمان است  
 مرید و جهان را زمانه کانت  
 زیرا که بقا علت قنایت  
 از دانش بهیچ کیمیا نیست  
 از کشتن او است ترکو نیست  
 دین نیست ترا که ترا حیا نیست  
 که کشت چرخ دشت چو کرد نیست  
 پر نقش زعفران طبرخون است  
 اکنون چو کج لوله کون است

بر چرخ سپهر لاله بدشت اند  
 بر چرخ پرستاره لکن چون  
 چون مشریت زندگش لکن  
 کوئی میان همیشه پیروزه  
 صحابه لایه دوزر و شکر ف  
 این مرده لاله را که شود زنده  
 و اندر حیرت سبز و ستر قما  
 نه خار در خور رطب و تخمت  
 ای مستند بر علوم غلاطونی  
 آن فلسفه استین سخن سین  
 هر که گوید که چرخ پیکار است  
 چون کونگری چرخ برود  
 جنبش با چرا که مختلف است  
 نزد هر کس بقدر قیمت او  
 همچنان که نیم هوا به بار  
 این فغان که بر این بند پیروزه  
 که رفیقان همیشه تیز و نازیم  
 نامشان نمی ستانند لیکن سخن  
 سوی زان که ز آری که بر شان  
 اندین جای کیان نمایان است  
 زاد بر کبر و سبکش کجای قرار  
 بهر زان بدی عیب کیشان نیست  
 که شرفیت همه را با برکت است  
 شجر حکمت پنجه بر بود می  
 پسران علی آنها که اما جنتند  
 ای پسرین محمد بن چون جنتند  
 شیر و دار جان و پندشان شکفت  
 عمر اند مقرت جامی پدیدگ اگر  
 زایل ملک درین کسب کبود کبود  
 هر آنکه بر طلب مال عمر بایه گرفت  
 فروده کار از فرسوده گیر پاک همه  
 خدایا بشناس سپاس او بکن  
 بیش از رخ خویش کوی خیره مرا

برین چون محبت پر خونت  
 بر لاله سبزه در خور و قمره  
 این مشری لب سبز عورت  
 پر ز آب زعفران کی آمنت  
 از هر چه منتقش و بد بونت  
 نم سلسل و محشر با منت  
 سبب و بهی بودی با منت  
 نه کل نری آتش کا منت

پونست بار شاخ سمن برین  
 چون وی بسلی است گل پیش  
 شرق بود صبح هر کالان  
 دشت اینچنین نبود ماه  
 خاک که مرده بود شده برین  
 وان خشک خار خوش که بسوزد  
 دوزخ تنور شاید منرس  
 پس نیت جای من بگیزه

که ماه نو خمیده چو عورت  
 سر و زان چو قامت مجنونست  
 رخسار لبان طارم زدیونست  
 باروی بشت با چمن چمنست  
 آگند چون شد و وز چه گلگونست  
 فرعون بی سلامت قارونست  
 کل را بهشت باغ همایونست  
 دوزخ که جای کافس طونست  
 این لوح علمای غلاطونست  
 این شکر است و فلسفه امونست

هم در نصیحت و حکمت و حدیث عالم گوید

پیش جانشین جمل یاور است  
 پنهانیت و شب چو کله است  
 جنبش چرخ چون که هموار است  
 مر خرد را محمل و مقدر است  
 شوره بکلزار و مانع کلزار است

کس بدیدی پسند نیز نشود  
 آنکه زور و دشمنی پیدا ی  
 کر که تده که چه کشتنی است  
 بهم بر آنگاه باز برود خست  
 تو به پیش خرد از آن جاری

بج کرده که بکار است  
 روشن کرد که در هوا است  
 بهتر از مردم استکار است  
 بر یکی میوه برد که خار است  
 که خرد تیز در برت خوار است  
 که چه زیندگی جمله عجبی زیند  
 این فغان همادی همه کسیر بضره  
 پیشکاران در میان قضا و قدره  
 هر بر آزند بر این کسب پیروزه  
 که بر وفکر و تمیز از بر که برند  
 همگان کینه دور و حاسد بر یکد کنند  
 دین ستوران چو عیب بصورت شمرند  
 حکما بر لب این آب مبارک شجرند  
 پسرانند چو مرده جنت را در پسرند  
 پسران علی و فاطمه ز آتش شمرند  
 صبح مشهوره و زبیره و شمس و فخرند  
 تو بقدر سبب عیال که ایشان شمرند  
 بروئی راه ایشان که رفیق عمرند  
 که حکما از زبیر و این بن چرخ کبود  
 چو زور کار بر آید نمایانند و سود  
 که بر سه وصف نامه است به شمرند  
 بدل خلاف زبان پس نیز نماند  
 بر شش بنشستی بسر کشی خمرند

ایضا در صفت کواکب و عقول و نفوس  
 عالیس و مدح ائمه علیهم السلام

خرد و جان بنگوی ما بد اثرند  
 زین چراگاه از را حکما بر خندند  
 خاند را که میمانش همه در خندند  
 که چو پشان چو خاز عیب بهر خندند  
 بار اگر خردش این عالم همه پاک خندند  
 هر یک از حکمت او تیز و حتی خندند  
 بجلالت بجهان چو بد شترند  
 که بر آن شهر جسد فاطمیان خندند  
 که در ایشان بنام یک یک یک خندند

خرد و جان بنگوی که در طاعت علم  
 جسد مردمی می عجب و حسی است  
 که چو پشان کجا چه ساخته از یکد است  
 هنر آنت که پیغمبر البشیر است  
 حکمت آیت کجا مرده بد خندند  
 پسران علی مرده در او را سبزا  
 پس آن پسران پس از آنکه ترا  
 چون شب می سید و تبره شود قیام  
 سپس تا قبر و سجاده در دره

خرد و جان بنگوی که در طاعت علم  
 جسد مردمی می عجب و حسی است  
 که چو پشان کجا چه ساخته از یکد است  
 هنر آنت که پیغمبر البشیر است  
 حکمت آیت کجا مرده بد خندند  
 پسران علی مرده در او را سبزا  
 پس آن پسران پس از آنکه ترا  
 چون شب می سید و تبره شود قیام  
 سپس تا قبر و سجاده در دره

در ذکر فای عالم و عتای این نیل طارم

خدای عزوجل فرود و نرسد  
 که خردین و بنجو ایم بود ما خرد  
 که منی خج لطیف ختم تو پیروزه

خدایا بصفت ز ما و صفت مکن  
 بنعل و توفیق بان کینا و با شمس  
 اگر کسی بگرفتی بزور جمل شرف

خدایا بصفت ز ما و صفت مکن  
 بنعل و توفیق بان کینا و با شمس  
 اگر کسی بگرفتی بزور جمل شرف

اگر نخوابی کانی محشر لوده  
 بر او پدرو مادت همه برتند  
 چه برنج پس ای پسر طلب کردی  
 جز که بشیاری حکیمان خیز کار زنده  
 نه عجب که نبود شان خیز زنگ و خیز  
 چون خندان یارند بیدار و لیکن  
 ای خرد منجان بر که جان خویش خست  
 چند کونی که چو ایام بهار آید  
 روی بست از چون چو دره دلنبد  
 روی کلنا چو زواید طمشه شب  
 کل سوار آید بر مرکب یا قوتین  
 باغ مانده که روشن داید و کوش  
 شصت بار آمده نوروز مرا همان  
 سوی مرغ اب و خیالت جمال  
 هر که پیش آیدش از خلق سو باز  
 که بدایت کی اکنون نیک آید  
 کیسوی من بسوی من بدلیج است  
 در بیگونی من سینه مسلمانم  
 فصل بر زود اندیکه بسی آید  
 چون نقطه اعدالی بگرد در روز  
 ابر بازده ز بر چون دیده عروه شود  
 دشت و پاپوشش و در اعتدال  
 بر که مشرق چو طایه سی آید باد  
 صبا با ز با کل چه بازار دارد  
 بروش می برود مشک سارا  
 که کن هر گاه بر دشت میمان  
 ز بیل زده پوشش کشد زیرا  
 عروس سهار بی کنون از خفته  
 نه طایه و سن دست بال از خرد  
 میان بر منی مشکه عروسی  
 کرده بکشار هر مست خرة  
 یکی قرنت ای که هر که اندیشه  
 ترا که بدین ست بر منبر آرد

ز جمل جان ز بد دل بایست پلوت  
 تو چند خواهی از نفس سحر می سود  
 فزونی که بعمر تو اندران نغزود

بال و کت با قبال کس غره  
 تو سالیان نمانستی انگه تر و شتر  
 بد آنکه بر تو کواهی هند بر و بخت

در صفت نزارانگان گوید

که بر اوایل خرد خویش بر روی ثمن  
 بل کشا و ز خدیبت در کشتی جان

که بر اوایل خرد خویش بر روی ثمن  
 بل کشا و ز خدیبت در کشتی جان

وله ایضا

بیل از کل سلام کلن آید  
 لاله در پیشش چون غنچه آید  
 زبیره از چرخ سحر که نطق آید  
 بخرچان میت اگر شصت آید  
 که چشم تو همی عشق و نکا آید  
 که صفا آید یا سینه کبار آید  
 که ز کجی چپ همی منبر و در آید  
 که چشم تو همی تافته مار آید  
 مریز با من در دین هر چی آید  
 نور اگر چند نمی بر عجا آید

باغ را کردی کاغذ نشار آید  
 گل تبار و آل در دهنه سر و با  
 این چنین سهدا نیز کوبان  
 هر که ز دشت شکر فلک آید  
 فلک کردن شیر سیت با میزه  
 سار کار کی با دهر خفا پیشه  
 مردا کونی جز سینه که بدینی  
 شاخ پر بارم در چشم نمی زبیرا  
 من تو تا به سله دارم کوشش  
 علی عزت او شهر منی رادر

وله ایضا

چون بریش کلر خان جان  
 زان همی عدل زده عن دیبا

ز کس کلن که ناپید شد ز جور  
 روی مهر او شد ز خور که در دشت

وله ایضا

که راه بر طبل سار دارد  
 بزبان زرق شهنوار دارد  
 که باغ بازغ پیکار دارد  
 بسر جد ووز لاله جزار دارد  
 نه از سرخ یا قوت نثار دارد  
 که زلفین جاض بخوار دارد  
 کسی دل جان شیار دارد

چو جبار کون شد از چشم کرس  
 چنانکه همی پیش کلن از بیل  
 کنون سبز کلبن عتیق و زقره  
 نکویم که طایه کس نیست کلبن  
 نهاده بسرد چمن تاج کرس  
 بنور ز دست است بر یمنی  
 درخت جان از جنب سالی زیرا

در صفت عقل و روح گوید

که تو هنوز ز آتش دیده خردود  
 دم شمرده تو کینفس زون نغزود  
 دو چشم بر چه بدید و کوشش  
 که جان با شکار است و بختن مکار  
 که خریصی جالت همه ز خویش زنده  
 چون بگردار رسد کسیر سینه چاره  
 و اندر این جهلاشان چون خن خازند  
 کل بسیار آید و بادام بسیار آید  
 از شکو ذریخ و از سبزه خدر آید  
 چون بهار آید تو گوش نشار آید  
 بر کوی آید بال تبار آید  
 که مرا از سخن سپیده عار آید  
 باغ از آسته او را بچه کار آید  
 که همی پر شب ز می باشکار آید  
 که بدو نیک زمانه بقطار آید  
 صبر کن اکنون که روز شمار آید  
 پیش چشم تو اگر بید و چار آید  
 بر منافی شب و بر شیده نهار  
 خشک اندر که دین ساخته دار آید  
 روزگار این عالم فرقت برنا کند  
 عدل خرد و دین کرا چون می بیند  
 چون شب نیک می تیره روی بصیر کند  
 بر که منور شد با که خویش تن غنا کند  
 که هموارش از خواب پذیرد دارد  
 مراد و ای لاله تیمار دارد  
 که از ذریخ آزار بسیار دارد  
 ازین گنبد پوزن کار دارد  
 که کلبن همی بن سخن عار دارد  
 بدست اندرون کرده دنیا دارد  
 نه یعنی که بر چون کونسا دارد  
 درخت جان نخ و غم بار دارد  
 برون آمدن سخت دشوار دارد  
 بدست و کبر سدر دارد

بالای هفت پنج مدور و کوچه  
 پروردگان آید قدسند قدم  
 این روح قدس آمدن ذات جبریل  
 از نورنا بطلت از روح با حسیض  
 روزی نان پنج حوس و چار طبع  
 اینجایگاه بهتر است نشد جای  
 بالای پنج حکو تند در صفات  
 یا کاشمیری قاعده یا مومنی سخن  
 خوب یکی نکته یاد دارم از استاد  
 جانت نماز هست خبر بد در این شب  
 پند می شنوی بنده پسنی  
 جز که بدستوری سگ و سولش  
 جمله مقررند این خزان که خداوند  
 رستد ز نشان مخالف آل محمد  
 پروان کن شان خاندان پسر  
 کم ز یکی با زری سول چرا بود  
 شعریع آیدم ز دشمن ایشان  
 دوستی دشمنان نیست این است  
 روز پس جایی که در خرداوی  
 چند کوی کردم امی چشمه بلند  
 کاه داری آخته بر روی آب  
 که زگردستم کنای پیش ازین  
 ای خواجه جهان بسی حیل اند  
 که تو بمیشن با بر بر باشی  
 خوبی و جوانی تو اناسی  
 و انرا که بدو هسی بخندیدی  
 کسی که قصد ز عالم خواب خورد  
 نه هر چه با پر باشد ز مرغ باز بود  
 ز مردم آن دای را زین پای دل  
 چو بر که شست دینخانه صد نزار بود  
 بدو دوستا دو پایت گیر و بود  
 شریف جان زین قبه که بود پروان  
 بر کن خواب غفلت پو ما سر

کز کانیات هر چه در دست  
 گو بنمید کرد چه با صاف که بر  
 یعنی فرشتگان پندوبی بر  
 از با خرمجا و در از بحر تا برند  
 خدیگران حکم و هفت اخترند  
 عدد نه کلام جایی از جای برترند  
 روحیات ز در بحال جسم و جز

مخسوس نشینند و بکنند و جواس  
 اندر جهان نیند و هم جهان  
 با کرم کسرو عالم و خشک تر جهان  
 بر عالم اند و آدم هم درون و هفت  
 پیدا از آن شده که کشت ناپید  
 سوی آمدند ز جایی که جانی نیست  
 مان از آن گره نه باشی که در جهان

وله ایضا

و او خداوند دارد به سپردا  
 دولت پرورش کرده و مرت پزیرا  
 و انا بند خدای انکشا یاد  
 از پس احمد پمبری نرسد  
 با چو درخت ز قوم رسته ز پو  
 نیست نرا در چند خانه آباد  
 انکه برادرش روح دو بن عم و دنا  
 نیست نرا در کا و کرس و شمشاد  
 بام برین که شود ز کرسی بنهاد

بند نهاد است بر تو تا کشتی رنج  
 پند که دادت بنا که بند نهادت  
 امت را کی بود محل نبوت  
 سوخی خدای جهان یکی است پمبر  
 پند و نشان که پند ضایع کرد  
 جز که علی پس از رسول که بود  
 یا دزیرا کنم مرآل سببه را  
 سو دزدت ساینفاق چه داری  
 تیر نه پمروا اگر به کوه همت

در خطاب با سیمان گشت

ز هر داری ساخته دزیر قند

چند ناکان بچاه اندوستان

در نصیحت گوید

ز انجاست بجهلها فرد خواند  
 زمین شوره رخت تو پیشاند

تا هر چه باد در ترا خوش خوش  
 تا از همه زین وقت مغولی

وله ایضا نور الله مفسر فی الحکمة

و احتیاق

که فعل هر چه فرینده از خردارد  
 مقرر خویش را در دشمن کند دارد  
 زبان از سخن چشم از نظر دارد

همیشه ناخوشی بی برک و پنهان  
 نگاه کن که چه چیز است وقت که  
 چو که موی زان تک قیود دارد

وله ایضا در صفت افلاک و اجرام و موثر آنها گوید

تا یزد فطرس که نه عظم نه افزند  
 در ما یزد و در تن روح پرورند  
 چون خاک و باد و هفت سرب و آفرینند  
 هم حاضرند غایب هم زهر و شکرند  
 در آن جان کسند که از تنی منند  
 آنجا فرشته اند و در آنجا پسرند  
 چون کجا و میخورد و چو کرکان میدند  
 همسایگان از مسلمانان کافزند  
 گفت نکشت هیچ آفریده به از داد  
 تا کشید پنج منده کی شود از داد  
 بشد که نهاد پند نیز رسم او داد  
 جز که ز مردم بگز مردم کی زاد  
 هر چه بر که شد اند پیش از هشتاد  
 خاد نبوشد کسی زیر خرد لا و  
 تیغ کران دل قوی کف را داد  
 تا بقیامت کند خدای مرآی داد  
 بر لب این با دوی بدل نفس مراد  
 بر کسی نیست خوب عزت فراد  
 مطرب بایه نشسته بر در نهاده  
 چند تازی و زو شب همچون نوزاد  
 انگاه و مردی کرمی چاه کند  
 چون بگندند دم دید چاه نشاند  
 وز غدر همی بجاد و سینه ماند  
 از تو بد و غ و دگر بستاند  
 یکروز چون من تبت بنشاند  
 فردا بتوبی کان بگنداند  
 اگر چه پیش خویش طبع خردارد  
 که پیش خوار و غیور نیز پر دارد  
 کسی که مسکن صفاته بود دارد  
 بدوست زنده و زنده حسنایب فراد  
 رخانت تک طبرخون محض فراد  
 چاکه گفت چکمی یکی پر و دارد  
 و اندر خاک چشم خرد بنگرد

و بدمج امیرالمؤمنین علیه السلام بازاید

کوفی که سبزه را با موی زد  
 تیره شب و ستاره در کوفی  
 پروری چغت و خورشید ایم  
 شری پسیم خورد شده باشد  
 کوفی که در زندهنان جای  
 بی روغن فنیله بی بسیم  
 بنگر که از بلور برون آید  
 در شکریت اینکه می بینی  
 میرست گفتاه دوز رویه  
 بر چسب گفت ماه از زیر است  
 این هفت کوه بران گذران را  
 زیرا که جمله پیشه و ران باشند  
 سالار پیشه در نبود هرگز  
 و اندر هوا با موی ستاده است  
 چندین بسی بقدرت او کرد  
 دین هر چهار خواهرند آینه  
 تسبیح هفت پنج شنیدستی  
 در کردن جهان فریبده  
 که خوشتر کشی ز جهان ورنه  
 تا طبع ساز باشد پنداری  
 کاپی عروس رت پیش آید  
 دیوانه وار دست کند نا که  
 نده خدای عرشه اینخانه  
 شیران ز پیم خنجر او حیران  
 ایزد حشاش اد محمد را  
 ای کشته ذکا فلک مغکویت  
 این چنبره کرده بر این کوی مدور  
 آند بر غم تیره کی و نور برون جنت  
 هر قول هر روز زخنی باشد کانا  
 دین بر چه بی بر شب روز بر آید  
 ترکیب از مغلی کیف است و لیکن  
 آن کوه بر کا و زنده بدست بخیر  
 کشتاد دین جگر ترا بخ ز خوب

بنشسته است پهلوی کبکیر  
 عیون چون عیون میان احمد  
 آتش بگرد غریب نیلوفر  
 بر کز فروغ و نور ناز آرد  
 آتش می بنور چراغ و خور  
 سالار و میر کیت دین شکر  
 در خاک غم و سیم سنگ اند  
 سن همیشه ز هر دو ماه  
 سقراط باز بست هفت اختر  
 اینها بکار خوشی در دن مضطر  
 بل پیشه و رومی بود و چاکر  
 بی دار و بند پایه بگرد  
 این سیاهی تیز روی در  
 با بچکان بعد دو پسر  
 کریت کشته کوش ضمیرت کر  
 کردی و دست باز روی چنبر  
 بر تو کینه اند و کشتد خنجر  
 شیریت تازه ریخته در شکر  
 با کوه شواره یاره و بانس  
 خنجر سوی سینهات ذری خنجر  
 راهت کمر بر سبزی حیدر  
 دریا به پیش خاطر او فرغ  
 ناسخ علی شناس لب کوش  
 در دیده مخالف دین شتر

چونست زیره چون کس کشند  
 بر کس بد کوه چنین بر شب  
 که آتش است چون کوه درین غم  
 که آتش آن بود که خورشید خور  
 خورشید صافست ترش  
 سقراط هفت میر نهاد این  
 یرنج زاید آهن بد خور  
 سیاه و شربت عطارد  
 که قول آن حکیم دست آمد  
 سالار کیت پس ازین بخت  
 آنت پادشاه که پدید آورد  
 و ایدون بر او شد و تقدیرش  
 وین خاک خشک زشت بدو کور  
 تسبیح میکندش پیوسته  
 از بر بردن موی عیون  
 ایدون کمان بری که گرفتستی  
 از خلق چون تو فرقه بسی دست  
 لیکن چه کردی قصد جانش  
 با صد کشته بستر داند کیت  
 در عرب این زمانه دیوانه  
 که در شوی بخانه شش خاکت  
 قولش مقروماتیه نوردل  
 ای خجته زمین خرمسان رو  
 دیبا همی مع برون آرس

وله

تا زنده شب تیر پس ز منوا  
 کونیده که کوه کند ساعتی که  
 فرزند در غمند و فرود کیمبر  
 صورت کوهی لطیف است و در  
 پس ذات تو بگرند و جان  
 بنشسته چون شاه در دود سطر

هر دعه که کرد این فلک بر چرخ  
 از حق بخیر از حق بنزد است تیر  
 زمین است تا کیت نیات حیوان  
 صورت کوه بر سیم جوهر بود بر کیم  
 بنگر که خدا و ذبیر تو چه آورد  
 فرزان بدیده است ترا جگر گت

وز قهر بر غنچه بس که هر  
 در غلقت است لشکر اسکندر  
 یرنج سپردید و شیر ز  
 چندین هزار چون شکفته بر  
 بر کز فزندن کشتانند کتر  
 آتش نباشد اینکه نخواهد خور  
 بشناس آتش ای پسر آتشگر  
 تقدیر سازد کار کن و در سهر  
 و ذآخاب کشت که زاید زور  
 کیوان چاره است سرب دختر  
 با او در بس است خرد او در  
 هر یک موکلت بکاری بر  
 این اختران این فلک خنجر  
 با خاک خشک ساخته آب تر  
 چندین هزار زینت زینت فر  
 در زیر این کبود تنگ چاه  
 از علم بال ساز و ز طاعت پر  
 در بر بهر خوب بتی دلبه  
 این بگر بگرانه بی معسر  
 خاقان خطر دارد و هم قیصر  
 با شرم کرد باستی و سحر  
 از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر  
 ششاد و لاله وید و سینه  
 تیغش مکان معدن شود شتر  
 طبع رسول آل علی کتر  
 اندر ضمیر منت مکر شتر  
 چون سوسه سی قد مرا کرد چنبر  
 آن دعه خلاف آمد و نقول فرود  
 دین قاعنی عقل دست است مقتر  
 حاصل همچون پذیرد عیش و بوی  
 صورت پذیرد عرض بگر خوب  
 از نعمت پسر دین حسن بدور  
 خواهی موی بگر شن ز حای موی



بر خاطر امر و زهی گشت نیارد  
 کردین حقیقت پذیر شی کی نانا  
 شبی تیره رنگ و دوازده نماور  
 بلو تو از زفسرت کردون عزیزین  
 کشیده منقله سپهر بر تیا  
 بود چون ضمیر ستمکاره تیره  
 زهوشن دل طبع رو باه کیرد  
 سیه کرده حضرت بزره کردون  
 بوزده بیاب صبح غمخته  
 بلا بدل کرد کردون تنگ  
 بر آمد بگوه آنکه آرام و جنبش  
 از دم و زویش آرام و جنبش  
 کشد دست را که بساط مدثر  
 صبار اندانی ز حطار تبت  
 چو در سیر کله خوش آواز روی  
 فراز و نشیب از گل سنگ کوی  
 در بنجا جو اینک در خود سپسم  
 بکی خانه کردند بس غم بود بر  
 سخا نه همین در نشاندن جنتان  
 نه کمتر شوند این چهار و نه سترن  
 فرزند از زنده پیدا و پنهان  
 وزین هر یکی هفت فرزند دیگر  
 وزین پست و بگتن یکی پادشاه  
 سخا نه همین همیشه هست بران  
 سخا نه همین در نیاسند هرگز  
 کبوتر که دید هست گز کردش او  
 نیاید بگز آنسه همان چهارم  
 از ایشان یکی کینه دار است بخو  
 سه همان یکی نه در باز کرده  
 اگر زین ستمه آنکه در غنیت او  
 و کر این یکی از فریبند آند و  
 شماسی تو خان کین و همین را  
 نکران چه حکم هست امروز کاری

گر حرکت تعراط بود بر کبوتر  
 زان پس بجای نیز سپه روی اختر  
 در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام گوید  
 فرد هشته دیش کوی اختر  
 ستاره چو حسن از منون بخش  
 دل شیر حنکی و طبع غنغنه  
 زانم کشیده براه خشت و خنجر  
 فرد هشت زنگار از طرف خاور  
 به پیروزه بخیزد یا قوت احر  
 بدو داد و در دهر نیردان کرگر  
 از زبر زمین قد در چرخ زور  
 و در باغ را کاه خلد منظر  
 زمین را ندانی ز دیبای شتر  
 سرانیده طبل نشاخ صنوبر  
 که دیبای سبزه است بر رخ کوه

از آید شد از بنده کی از خراجان  
 در نه سپس بود همگردد همی کش  
 چو بدوی سرورک دستگیر  
 شمال آندو که بجنب بندند  
 جوره سان بالاب خلصی  
 چو عدد و جرم آفاق تیره  
 سوی اختر کرد شب روی بزد  
 کر زان شب و تیغ خورشید یاران  
 دل و چرخ گردان چشم زنا  
 زمین کا پوشیده زد که برهنه  
 بز جرد کند گنگ در کوه النین  
 کل سرخ از روی بان بخت  
 که از ابر تار می خورشید خزان  
 کل آستر از باد ما نند مرع

فی التحیق و الحکمة و التفسیر و الموعظه

بیکجا دو خواهر سزگ در بران  
 نه هرگز ما نند به راز بدتر  
 از ایشان دو پید و دیگر مستر  
 بزاد است به هیچ پیش از کمتر  
 در جمله کشند او را مستر  
 پس بکد کردو مخالف کبوتر  
 که خانه همین شان و جای در خوا  
 جانا که می خیزد یکدیگر شتر  
 نه ز می این کبوتر بیاید و دیگر  
 در کشاد و جوانی است اخور  
 بر اندازد خویش هر یک یکی  
 مر آن یکران سزار و چنبر  
 خداوند خانه بماند آند  
 بخان و هست این ستم نیک  
 همان بایت خود و فردا زین

دورن خسته اند و در مرد استیاده  
 و لیکن کم و پیش خوبی رشتی  
 نیاید بدون آن ستر بصرا  
 زیر معنی از جمله این سه معانی  
 یکی یه آینه مشر هر چه خوا  
 یکیزه جنت و نازند یک جا  
 بسا خانها کان پر از ایشان  
 بخانه کین همیشه سه همان  
 سه همان یکسان که هر سه همان  
 سیم شان بود که هرگز بخوید  
 همی بر یکی گوید آند یکران دا  
 خداوند خانه آزاد کردد  
 بدو نیک امروز چون نیست یکسان  
 کبوتر بر سر است استیاده  
 در حق شکفته هست مردم که برش

از آید شوار از زهیری شاد و توانگر  
 بنده می طمسور و ندیمت و سخا  
 چو لعلین و میعاد و بجران لبس  
 غیر و از روی گیتی متغیر  
 روی فلک بر تیا صورت  
 و از از نشیب و از کوه کرده  
 روان گشته از شیده محب اختر  
 چو تیغ بلان روی تیغ احر  
 سپاه سپیده دم از کوه ستر  
 چو عمر لعین از خداوند قبر  
 چو هفته بجوی که آتش مصفر  
 شجره کوی مغلس که توانگر  
 پر زین کند کور در دست بستر  
 بنفشه چو لعلین جانان معطر  
 چو تیغ علی بوده در کتف کافر  
 هزاران سپزاده از چار ماه  
 بجز موی چن شیر چون قورتر  
 در و پنجان خانه بچند و مر  
 نهفته زنان زیر شویان دور  
 بقرند شان از یزدان داور  
 نهفته نشسته است بر سان اختر  
 یکی هستر آید بر آن شش که کمتر  
 بجای یکران آند و خاموش و مضطر  
 بلا شدند هرگز جدا یک زد دیگر  
 شد آ باد و بس تر شد زیر و زبر  
 از ایند و کبوتر خورد نعمت و بر  
 اگر چه پدر شان یکی بود و مادر  
 که خیر بی شتر و یا نفع بی شتر  
 که ایند و آید این راه بهتر  
 هم روزی آنجا و هم روز محشر  
 چنانان که فردا نباشند همبر  
 که از زیر پر شش نیاید چون سر  
 کوی خیش زهر است که کوشش و شکر

یکی برک او سپهرم و شاخ بست  
دو مرد هست مردم تو انا و انا  
بزاران تو ان یافت خورده اش  
جواز جوانی فلک بازند  
کسی چستانه ذی قوت توت  
بدانش کرای ای باد که دانش  
جان آینه هست و در هر چه بینی  
جان در فکرت هست و آتش نامه  
بنیادش تاجیت مردم که اورا  
که کرد این کسند پیروزه پیکر  
بزاران کوی سیم آگند کردن  
چنان این لشکر تازه هموار  
سوارانی مراداران تازان  
زیم چنبر این لاجوردی  
پهروی پنم و ستاره کانی  
زکا و کزدم و خرچک و کاسه  
برحالی که بینی از بدو نیک  
چه پنداری فلک خود بوده کشته است  
که باشد کاین چه برهان سپند  
برآمد سالیان چند کم یار  
بزد صبح خرد تیغ از شب جمل  
نماند هیچ کون آتش که سوزان  
شغای جان ندیدم هیچ دانش  
مرا تو جسد و یا ناست واقرا  
ای زده تکیه بر بند سپهر  
فلک را استوار کردستی  
خلل از فلک چو نشود زایل  
پادشاه پدیر چیت زبان  
منتر خویش احقر کند  
جان پادشاه این تن است  
سرت چو نیر بود و در چون تیر  
شاد بودی تا یک زیر و کون  
ای جهان از سبب بسیار است

یکی برک او کزدم و شاخ نشتر  
جز این بر که چنی بر کس مشر  
یکی علم شوان کز فستق بخنجر  
ستباند تو ان از تو اگر شکر  
چگونه ریاید کسی بی منبر  
تو را بر گذارد ازین چرخ خنجر  
جانیست پایدار و نرود  
ترا کلبه چون صدف حانت که  
سوی لیشخ اندازد زرد کستر

غوی نیک سپهر غوی چو کزدم  
تواناست بر دانش غیش انا  
توانادو که نه است هر چند بینی  
بچیزی در کسیت دانده انا  
بدانش توانی رسید ای برادر  
جان فلک شکست و دانش چرخ  
جو پیش پری شمر زنده مرده  
اگر قیمتی در خواهی که باشی  
همه عدل رزوه همه کورست کن

تو بر داران غش غش زمین نشین کنده  
نه داناست آنگو تواناست بند  
یکی و جوانست و دیگر تو انگر  
ستمکاری او یکی آند و او در  
ازین گوی خنجر خنجر شید از هر  
تو از خار کبریز و از بار می خور  
بشرایش شمر و منور مغربتر  
با موفتن که هر جان پرور  
همه مال بخش و همه محبت خنجر  
چنین پرورن و بی نام و بی اد  
که افکند اندین میدان خنجر  
که اند این هفت سالاران لشکر  
سر دق شان زده و پای خنجر  
بگردیدم سراز کرده چنبر  
کوزن شیر جهر و کاسه پیکر  
فلک بانی تر شد لازم ای بر  
که داند حکمت یزدان سراسر  
نکستی خادون جز سر و سر  
بذوالقده مران بهسا و داد  
نه خرابازد انستم ز انگر  
نکردم روزگار خویش بی با  
رسید از خیره کی جانم بغر  
شدم مسود و بر شیطان نظر  
که باشد صفت و میزان محشر  
بر سرت خنجر ز پاری اسپر  
بوزیری سپهر و بانده پر  
جز برای وزیر و تیغ اسپر  
را بهر ترز نامهای د سپهر  
خطری هر در اجد از حقیر  
اینت کاری بزرگوار و شیر  
قیر و دمسر عرض کرد بشیر  
خرل ز فلک سیاه چو قیر  
جز کسی تیز هوش و شمشیر

در صفت افلاک و کواکب گوید

همه با جوشن سپهر و منظر  
همی پرون جهم نهران و چنبر  
بصورت تنای ناگون مستور  
نیاید کار کردن این نکوتر  
نهفته حکمتی دان پریش اندر  
نماند هیچ بت بی صنع تنگر  
نگویا از یقین آند کسبر  
بنود اندر جهان جز خوب جز خور  
دلم بغر و حنت چون از جو خاور  
نکردم استفادت پیش و کتر  
مکازد عوت آل سپهر  
بدین سپهر شمار و حیدر

کر لشکر که غلمان خلدند  
بشوریدم دل ز شوریده کستی  
همه کزدم و شش و خرچک کدا  
اگر داینگه اینکار فلک نیست  
نبر هیچ آن تو ندانی آن علم است  
اگر چیز از مرد خویش بودی  
بسال سپهد و پنجاه و هفتم  
نه زشتی بازو انستم ز طوی  
سرازد جستن و افش نهادم  
ز بسجش چرا که اندم دست  
برایشان باز بستم خویشتر  
یقین گشتم آیات و محقول

تو بر داران غش غش زمین نشین کنده  
نه داناست آنگو تواناست بند  
یکی و جوانست و دیگر تو انگر  
ستمکاری او یکی آند و او در  
ازین گوی خنجر خنجر شید از هر  
تو از خار کبریز و از بار می خور  
بشرایش شمر و منور مغربتر  
با موفتن که هر جان پرور  
همه مال بخش و همه محبت خنجر  
چنین پرورن و بی نام و بی اد  
که افکند اندین میدان خنجر  
که اند این هفت سالاران لشکر  
سر دق شان زده و پای خنجر  
بگردیدم سراز کرده چنبر  
کوزن شیر جهر و کاسه پیکر  
فلک بانی تر شد لازم ای بر  
که داند حکمت یزدان سراسر  
نکستی خادون جز سر و سر  
بذوالقده مران بهسا و داد  
نه خرابازد انستم ز انگر  
نکردم روزگار خویش بی با  
رسید از خیره کی جانم بغر  
شدم مسود و بر شیطان نظر  
که باشد صفت و میزان محشر  
بر سرت خنجر ز پاری اسپر  
بوزیری سپهر و بانده پر  
جز برای وزیر و تیغ اسپر  
را بهر ترز نامهای د سپهر  
خطری هر در اجد از حقیر  
اینت کاری بزرگوار و شیر  
قیر و دمسر عرض کرد بشیر  
خرل ز فلک سیاه چو قیر  
جز کسی تیز هوش و شمشیر

در نصیحت و موعظه فرماید

که سخنانش را کند تحریر  
سوی انا و پیر با تقصیر  
خاطر تو سپهر وصل وزیر  
با تو اکنون قیر مانده تیر  
زار و نالان شای و چویر  
بغیر شد تیغ موسن سپهر

نیت بر عقل میر سپهر دلیل  
عقل با خطیسه تو اند کرد  
خاطر و دست تو در پزند  
به گمان چرخ تیر تو بغر حنت  
با سبب سپهر تیر مخوان  
حیلتش را شناخت خواند

تو بر داران غش غش زمین نشین کنده  
نه داناست آنگو تواناست بند  
یکی و جوانست و دیگر تو انگر  
ستمکاری او یکی آند و او در  
ازین گوی خنجر خنجر شید از هر  
تو از خار کبریز و از بار می خور  
بشرایش شمر و منور مغربتر  
با موفتن که هر جان پرور  
همه مال بخش و همه محبت خنجر  
چنین پرورن و بی نام و بی اد  
که افکند اندین میدان خنجر  
که اند این هفت سالاران لشکر  
سر دق شان زده و پای خنجر  
بگردیدم سراز کرده چنبر  
کوزن شیر جهر و کاسه پیکر  
فلک بانی تر شد لازم ای بر  
که داند حکمت یزدان سراسر  
نکستی خادون جز سر و سر  
بذوالقده مران بهسا و داد  
نه خرابازد انستم ز انگر  
نکردم روزگار خویش بی با  
رسید از خیره کی جانم بغر  
شدم مسود و بر شیطان نظر  
که باشد صفت و میزان محشر  
بر سرت خنجر ز پاری اسپر  
بوزیری سپهر و بانده پر  
جز برای وزیر و تیغ اسپر  
را بهر ترز نامهای د سپهر  
خطری هر در اجد از حقیر  
اینت کاری بزرگوار و شیر  
قیر و دمسر عرض کرد بشیر  
خرل ز فلک سیاه چو قیر  
جز کسی تیز هوش و شمشیر

زده نشویش کم بهاست ترنگ  
 تو زور کری کن چو چنگ  
 نه پنی بر درخت اینجان بار  
 دهخت اینجان اسوی انا  
 بنان اند بدان بجان چنانند  
 توئی بار درخت اینجان تیر  
 سخن پیش بخندان کی ازیرا  
 ز جل جویش چون عارت نیاید  
 چو کفاری که بندش بعدا  
 تاکی تو بتی بر جوی از غمت دنیا  
 بی سود بود هر چه چو در مردم زود  
 خفته چه شبر دار در پنج و کوب  
 پذیر شوی خفته چهل سال نخواب  
 بگذشت ز بخت پس صید تو چو  
 از حال باقی بر سیدم بتوری  
 پیوده شد از کیند بر من چو  
 چون ایتم از هر کس تیر من چو  
 چون نرقان از کتب و چه کعبه دنیا  
 کا دم بشنک بود پیش جوی بی  
 از پاری سازی از پندی از ترک  
 از سنگ من ساخته کبر استرو این  
 که دریا که بالا که رفتن سپهر  
 پسندد همیر غم زمین شهر بدان شهر  
 صحرایش نقش همه مانده و پای  
 رفتم ز برید بانسز کفتم سخن پیش  
 آن زده تر لاغر کلخورا بسیار  
 بمواری سید شتر تیزد ازیراک  
 تا سرش بر تی کند میل بر رفتن  
 چون آتش فد است و میگاریون  
 کفک است چو شد مانده و کویا چو  
 مرسیه که چو در دست و جنبید  
 اقرار تو باشد بخش که چو در دست  
 در دست خردمند به حکمت گوید

ز خزان فرود است زید  
 خاک بر من بدم اینج صبر

پتقار است همچو آب آرب  
 که چو برشان نخورد خواهم من

هم در صفت انسان کامل و نصیحت گوید

درخت راستی بارت بکشا  
 که بی نقطه نگر و خط پر کار  
 جواداری هستی از غمت عار

مانند جز درختی را خردمند  
 سخن را تا نداری پاک چون تک  
 سبکباری کنی دعوی انگار

در ذکر بعضی از حالات شباب خود فرمود

تا از چه راند هستی کی منغیر  
 بشکر که ز بار بخت نماند کس  
 بنهاد مرا داد بر مرکز اختر  
 یکچند سبوی بدم چو نمرغ کلبه  
 جو این حرد گشت در نفس خرد  
 کفتم ز همه خلق کسی با نیست  
 چون آن زن مردم ز جو کشید  
 دانا مثل کان بود پیش من  
 ز سندی از روی از روی کسی  
 از ابروی ساخته در خیمه چاده  
 که کوی کوی یک کوی کوی  
 جویند همی گشتم زین بگردان  
 آتش عسل صافی مانده کوثر  
 کفای برانده که نشد کانت کوهر

اینجاک سیه پند و اندازه سبیر  
 که راه نیایی نه عجب نام زیراک  
 بالنده پیدایش مانند بناتی  
 در حال چهارم از مردمی آمد  
 رسم فلک کرد پیش انام و میوه  
 چون باز در مرغان چو شتر بهایم  
 رویم چو کلند دشت ز در جهالت  
 بر خاستم از جانی من پیش کفتم  
 از طغی مانوی مصالبا دبری  
 کاهی بنشیدم بهمکوشه باپی  
 که جل کهدن در مانده اشتر  
 روزی بسیدم بد شهری گانرا  
 شهری که در دینت جز فضل من  
 این پنج بر نیست پراز کوهر عالی

وله نصیحا رحمه الله

این آب شود زنده و آتش بر دراز  
 زیرا که جدا نیست ز کفای شش  
 ز جنبش او عقل ترا مردم شبای  
 درین که کسی انگس و گر کند هزار  
 جز در آنجا دیده دست سبک

هر چند که نده است غمناش سبک  
 مرغیت یکجای بی پرازیراک  
 تیری است که در فتنه نواز شش  
 دشوار بود بانگ تو از خانه بد طیر  
 رانول من باهی کی سیر چه با است

دو د تیره است سپهر بر طیر  
 زهر دار وی تو بیوی پسیر  
 مگر بشیار مردای مرد پیشار  
 خردمند است بار و چو خرد خا  
 که خرد در میان غار بسیار  
 که با پیش که هر هست برک دنیا  
 ز دلهاکی زواید زنگ قدکار  
 کنان کرده بر پشت انا  
 همیکویند کای بخت کفای  
 یکچند بجان از غم دانش بر خرد  
 پذیر شناسد زده از منفعت  
 که تیره و که روشن که خشک و کوی  
 سرچین بسی بودم کراه مختصر  
 که خاک سیه زاید و از آب مقطر  
 چون با طغی یافت به چین کمد  
 از دانا بشنیدم و بزودم دفتر  
 چون نخل ز اشجار و چو با قوت جوار  
 دین سر و بنا وقت بخت چو جنب  
 ز خانم یاد آمد و ز کاشش و منظر  
 در خوستم اینجاست پرسیدم پیر  
 کاهی بسر کوی بر تر زود و بیکر  
 که بار پشت اندر مانده اشتر  
 اجرام فلک بنده به کافق سخن  
 شهری که در دینت جز فضل من  
 لامل که بخت است پراز سیر دلیر  
 زده است و ضعیف است چنین بکفای  
 هم صورت ما است تیر زده سیر  
 چون بخش تیری و زود و کفای  
 که در سخن خلق سیه نیست کفای  
 خردش همه قار آمد و رفتش نبت  
 هر چند که بهترین پس در سوفا  
 و آسان بود آوای می از پنج به بلخا  
 زیرا که اینست و خندان بی آزار

ای ربک علم و سخن حکمت لیکن  
 و بیانی بسیار با زبانه و دماغ  
 چون گشت جانزاد که هوای جانیش  
 بر حسرت شاخ گل به باغ کوشد  
 تا ز باغ باغ آمد بلبس ز فصاحت  
 شرمند شد از باد صحر کلین عریان  
 چون نه فروزگر آن بطن چشمیش  
 غور شید پوشد ز غمش پر پرین  
 بگرستاره که تانند سپس دیو  
 گرفت یغین چو چو خورشید بر آید  
 این بهره دنده یکی در کب ماند  
 از بهر جاسوسی آید ز در خویش  
 چون آنکه چو بهتر نفس بر کرد  
 تا کس بر سخن ز طوری سنا  
 بفریفت یا بجان چو اهریش  
 چون مرد شور بخت شد و در ز کوه  
 بر چ آن کران بگردانان شود  
 بر بکه تیر است کند بخت به  
 بروین بجای قطره بار و بیخ  
 آویخته است ز برش از نوشن  
 بکن سپهر چو تیغ بآخت تیر  
 خواهد که خرمن تو بسوزند نینر  
 گلشن چو در مرد در و کاه و در  
 جانگ در که گو نه شد روزگارش  
 به با پوشید و زوز و زایش  
 کار زنگ خوابی بیستان بکن  
 نگه کن این کاروان هوای  
 که دید هست هرگز چنین کاروانی  
 چو حور که آر هست این پیران  
 چه بود بیخ کرد و زاکه دیگر گشت ما  
 ز سر نهاد شاخ گل باغ آن تاج پریش  
 با آن سکه پوشیدین سپا و نوری  
 یکی کزنده کو بی پشت از دیاسکی

انگشت خرد منتر امرب کب  
 بر چند که دپای اینست خرد

منش می بندم و تو جامه بی  
 چون آتشوار نباشد بر او خرد

وله ایضا نور الله در حشر فی المواقظ و  
 النقیح و التحقیق و التخرید

وز آب روان بر مشن بر بندد  
 چون یاد که از نگر آن بر دیانش  
 اینست همیشه سلب غم خویش  
 چون ز کد زیده که بر چرخکاش  
 هر چند که جویند نیابند نشانش  
 که کار نیاساید چند در افش  
 گذار و زور دور بر آن که تویش  
 از بر طبع غمش کند در شبانش  
 هر چند که تو بر فلک راه ریش

کسار که چون زنده تیز با کتون  
 بس با چه سوز که لاجرم کتون  
 بر منفرش پر زده بشا چشمش  
 مانند کی جام بختی شبانگ  
 پروین چه ماند سکی دستگیرش  
 کینتیت یکی بنش بدوست خویش  
 دشمن چو کوه حال شد که تو کرد  
 فرزند بی ارده شد بد بخا جوی  
 بر گاه نه پنی مگر آنرا که سزا هست

وله ایضا

بر سینه چون خمیر شود و شنش  
 که میخ بگذرد ز بر بر نش  
 آینه است تیره بار و شنش  
 غره مشو بلا در مرد افکش  
 بر دبری که سوخته شد ز شنش  
 کلخن شود زود سینه کاشنش

و از آنکه روزگار ساعد است  
 ز می من یکی است نیک بد ز کس  
 اگر منم ز خوی با دار انگس  
 آنرا که حاسد است حسد خود است  
 در راهی که صبر کوب طیب  
 بر روز ایزد است دل است کو

وله ایضا

بلو نوشت بر کرد عذارش  
 که پیشش چنین شد میان کنارش  
 که پر ز تاب هست یکدیگر و بارش  
 که خبر قطره بارنی دارد قطارش  
 به آنکس که آر هست پر ز بارش

به نیسان همی قرطه سبزه پدید  
 بصحرای بکستر و نیسان بسالی  
 سوی بستانش ز ستاره دید  
 سالخ آید و شوق آن سال خورده  
 کنار که کند ز خرد مندم مردم

وله فی احتیاج و المیدح بن ابي طالب علیه السلام

که خرافه و مردار دید که بر تنش

ننگی همی ماند که کردون میو بار

اینست مرا تو بجه کار بیادار  
 چو را بگزیند خرد بر تو شواد  
 زیرا که بکستر ز خزان از نهانش  
 پیاره کی زندی گوئی تو انیش  
 بر بست زبان در طلب سخن افانیش  
 که بگری از کلبه ند آف ند انیش  
 چون سپر که یاد اید از زور خویش  
 از سوخته پاکیزه بود است او انیش  
 بزود قطره سحری چرخ کبابیش  
 یا نستر آن ز که بر سبزه فانیش  
 زیرا تو بنجو بگری ز خویش  
 ز نهاد شوخسته بدن چرخ بابیش  
 هر یک بد به حاصل چرخ در ز انیش  
 که گاه بر انگیزی در چاه نش انیش  
 تا چو موم نرم کند آه انیش  
 خشکی در دست کند از ز انیش  
 در حجب و حبه یک شود از انیش  
 باناه کی نبرد کند سوزنش  
 سوزش بقا غار و چون شورش  
 کن از سوخته هرگز پیش از انیش  
 ایضا ایستاده بیاد افکش  
 چون بصبر تلخ تلخ شود با انیش  
 ز اسپند یار داد خبر همیش  
 بد و در بان گشت صورت نگارش  
 در خمی که آبان چون کرد از انیش  
 که یا قوت بود هست پر ز انیش  
 بدست صبا داده کرده انیش  
 که بر خوست از پر سوئی خوش انیش  
 نگردد بجز جاهل اندر کنارش  
 بیستان چاه زلفت بدین انیش  
 بر رخ بر بست خورشید آن بخت انیش  
 خزان با پنهان دده مملح که انیش  
 چو اندید بار آید جرم تیره ز انیش

باشد خبری میدانی شب که باورش  
 گراید آب و شش گشت بر گردن  
 که سخت میمانست کردی با سحرگاه  
 تو مرغانی ای کجای امرو که روزی  
 سخن عنوان نامه مردم آمد بر کوه  
 میرد صورت جسمی نماند خبر سخن نماند  
 بگفت گوش باشد که باشی میل نماند  
 زمین چو چاه است ای گداز پز نماند  
 نماند شاد شش و حج و سخت مقلان  
 چه دید سوی ناکه عالم خوان نماند  
 ترا فلک و دوران اندر میدان نماند  
 کجی بدان تکست ای که بخش نماند  
 مراد پیر من یوی منافی بود و کردش  
 به میگردید پسیدش پس ای جان نماند  
 چرا که بد خرد مندانچه بد بر صوابان  
 ز پی شهو شیرز که اندر بد و در خلیس  
 و بالست بر مرد عمر در از شش  
 جهان فریبنده نوش پرور  
 کرداد چیزی که او باز نماند  
 نمازت بر چون بشوی از دست  
 اگر جانست در کب نماز در دوش  
 آنکه پیش از دران و شبشیر و علم  
 آنکه معروف بد شد به جان ز خیر  
 آنکه تا هر کس منکر شدی از خلق چنان  
 مرزد مند بدانند که بدین صفت علی  
 مایه خوف و جبار ابعاد خدای  
 کاوار که چه کیا نیست چو نوزینه تر  
 دو جانست و تو از هر دو جان محض  
 تن نیست میفرانش و لکن زمین  
 مرد خوار چه دارد تو خوارش  
 هر که او اندر و قیسار تو نکر نماند  
 تن جهان خاک کران سیه است چنانچه  
 صورت خوب بسی باشد چنانچه

باشد خبری تو خراب خاک عمرش  
 چشم خورشید از جهت مرکب و دوش  
 نیایدی که دامن کرم با در جانش  
 ترا سایه میگرداند و از نیر خورش  
 که بر خوانی چشم که مشرنگ بر شش  
 سخن از این عوی چو شسته بر شش  
 بمانی جادوانی نماند بهشت خلد و شش  
 که خبر مردم نیاید بر می از نعمت شش  
 بخشد بوی چشم که بر عسر و شش  
 و چون چو طفلانند و جزو نیست شش  
 برونت رفت باید تا کرد رنگ شش  
 سوسپت آنکه پذیرد که استانت شش  
 و یک عقل ناری ادا تا کرم شش  
 ز پیر رسول مصطفی در فضل شش  
 کوهی عقل یافت نه نیرایت شش  
 هو از بر خون بارید بر مصفا شش

بغده سپوزده که بر عالم شش  
 میرد چون بگریه سیرت همیشه شش  
 چنین سیر چو ای کوهی تخت شش  
 فلک ز پرده که از کلاه و خاک شش  
 کوهش مرده را نماند شش  
 همی دوسر انکشی بر تر کنش  
 نه منی چند جهان کی ولی طاعت شش  
 نیاید نخوشی حیوان که مردم یابد شش  
 بیابانت و کراخت کسان شش  
 چشم دل یکی بگره بین پنجهان شش  
 زمین چو کان که دانت میدان شش  
 بکش نفس ستر بر ایت حکمت شش  
 مرا کوید بدین است و فصل شش  
 اگر کتر نذر در مر علی از همه یاران  
 علی بارون است بدوان شش  
 شدی چو انبی سمان کردی کم شش

بیاروش و در از میان کام و دوش  
 که چیزی خبر که گریخت ترکیب شش  
 همانا که سیلانت بزد و نماند شش  
 میبختی که دزدانت میان صبح و ارکان شش  
 چو نادانی بود ملت مدان خرم شش  
 بداری نماند میل از بر حسن شش  
 اگر طاعت کنی پیشک صفا که در شش  
 اگر چه زدن سزوان ز ناتوان خود شش  
 ز دست نماند این شش شش  
 که نهاد است طبع درین نگاری شش  
 مگر کوی کی کرده کوی پیش شش  
 کس زین بودت را که بیست شش  
 که دیش باک بودی بنودی فصل شش  
 باشد جگر که باطل ز خدا سلام شش  
 مراد کاش می آموخت ز و عوی شش  
 اگر دیدی بصفت و ثمنان شش  
 چو عمر در شش فراید در شش  
 که ز بر است در شش و کجنت شش  
 که بار گرفت او که نماند شش  
 دهی را که گریخت صیانت شش  
 حقیقت شود سوی انا حاش شش  
 آنکه بگریه و صی که دبی شش  
 و ز خدا ز ظفر خوست پیر شش  
 جگر که شمشیر بودی بکه شش  
 مایه جنگ و بلا بود و جدال شش  
 نیست من من آنکس و آدم شش  
 هر کسی که خطا کرد مکافات شش  
 زین همیشه بود میل کرم شش  
 داروی علم خوارا که ز علم شش  
 چون ترا خوار کند چون کنی شش  
 تو بخسیر و چو خدی نماند و تیمار شش  
 بر سر ای پرخنت ازده و زقار شش  
 بکنند باز خود انگاه و کون شش

وله فی احتیاج و النصیاح

وزوزار کردی پردی نمانش  
 مکن خیره در بجه براه حاشش

در نعت و مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام  
 ای طالب صلوات الله و سلامه علیه

چو رسید این همه اوصاف کوشش  
 تیغ و تاویل علی و همه خوف و جاش  
 به کوار و به همه حال نوزینه کیش  
 جان اهل معاد است نماند شش  
 جان سائیت پیروزش بر بر شش  
 سعدان علم بود آنکه تاویل و تیغ  
 کرشانا بسیار از جهاد است نام  
 بخطافه مشو که چو خداوند نکر  
 تنت فرزند کیا هست کی بچرخاک  
 علت جمل چو جهان را بچرخاک

وله ایضا

شاد ز نعت کنی گزیده و شلوار شش  
 بر درود که گریه و دین شش  
 هر که با اوت همی صحبت مری شش  
 هر که از صبح ستمکار بود بر کاش

تا به پیکار بود مسلح طمع میزد  
 پیش از آن که تو بیرون طلاقشده  
 این طارم پست را از ذوق  
 گوشم نشود سخن طبع  
 با پشت چه حلقه چسبند کوی  
 حق نیست مگر که حجت حیدر  
 در بحر ضلال گشتی نیست  
 این باز سید مینگری پر و چنگال  
 بی آنکه به پیش تو خوشخوشی باید  
 احوال اگر در دوزخ بر من بر تو  
 دیدی که غم بودی غمی کسیر  
 زین جای چسبان بیدت برفت  
 مانده همچنان مبیان چسبان  
 کسره عشاق معان میسند  
 نام مخفای من از نظم و نثر  
 از چو منی میسند نیاید هوا  
 بلخ ترا دادم و دیگران به من  
 فرود معلوم تو کرد که کیت  
 گنبد پرورده کون پست اصل  
 علت جنبش چه بود اول بود  
 کیت مر این قبر را محرک اول  
 از پس بی فعلی آنکه فعل از بود  
 علت جنبش چه چیز حاجت ناقص  
 بار درخت جهان چه آمد مردم  
 تو که بر تخم عالمی که مراد را  
 قول مسیح آنکه گفت زدی به پیش  
 مال چه هست و زمانه نام چیست  
 بحر علم از قیاس عالم عالیت  
 با و مقابل چو زانند کشتی زار است  
 اندر افق بچاه ناداست  
 بکن از پشت خویش چسبان و بکن  
 دل فکرت بلند در کشتن کن  
 در دوزخ نه پسندیدای معنی

چون صلح آید تی مسز پیکار

این جان پر زنی سخت فریده است

هم در مدح حضرت امیرالمؤمنین

چون کشت پریم بر یک عشق  
 و صف سزای فک مطلق  
 خیرات بدو شود محقق  
 بزحمت علی بقول مطلق

ای فخره شصت سال ز پرت  
 یکچند بزرگ شعر کفشی  
 کیتی همه جبل حجت او علم  
 ای غرور شده آب طوفان

وله ایضا

هوار و نخواهد شدن و در ذکر او  
 او که در تمام همه کرده ترا خالی  
 محمود که چندان بستد از چسبان

بنگر که بدل کرد با مرد ترا دی  
 بنگر که کجا خواهد است این از همی بود  
 و انا بسختنای عشق خوشه و شام

وله ایضا

چیت سوی انا سحر حلال  
 زشت بود شیر شکار نکال  
 این دره خشک چسبان اول

نظم بگیرد بلم در غزل  
 باتن رنجور درین تنگ خار  
 دست من در امن آن رسول

در تحقیق حکمت و مذمت دنیا  
 و تعریف آدنی که ید

از چه قبل کشت با صنایع و فاعل  
 حاصل صنعت چه چیز در عالم  
 بار در خان و گههاست اول  
 بر کج کشتن است و بار فضایل  
 می شوم این فرود در دانا فضل  
 ای همه ساله بدم در چسبان  
 کشتی او چیت این قیاب با فضل  
 هم بر سادش اگر چه در چسبان

جز که بجهت جنبش آید بجنبید  
 ناقص محتاج را کمال که بخشید  
 بار چو نسنزد و تخم او پدید  
 صنایع و صنوع را تو باشی فرزند  
 جاقل دهنست که چه گفت و لیکن  
 مرغ که در دام و بر چسب طبع کند  
 باز جهان بگردی گریست بدو در  
 ساحل تو عسرت نیک بندیش

وله ایضا

روی دشمن سپود و قد چسبان  
 بوی جنت نیاید با چسبان

تر بعلوم عمل فریشته کن  
 جز که در کار دین جستن علم

نشود مرد خردمند خریدارش  
 مگر آزاد شود که دست از کارش  
 بر بود ز من چسبان در وقت  
 این در کب پست را از بلق  
 بر چشم سیاه و شعر از ذوق  
 مردم همه تیره او در ذوق  
 بنگر که به پیش است زورق  
 کوی هیچ نآرام می آید و نیال  
 کاپی آن و نسنزد که سخن کوشال  
 مراد تر باز همو کرد به سال  
 دیوانه به شتاب سپیدی غیر بال  
 نادان سپرد و غزل مطرب تو آل  
 بیشتر از عجز نسنزد نیز از کلال  
 در که و بیکه بخراسان رجال  
 راه نیاید بدلم در عشق نرال  
 مونس من حجت رسول است آل  
 وز ذکر آن باز گستم خیال  
 ز خدای از من تو بر ضلال  
 چند کشته است که ای که کل  
 چیت داین قیال علم اول  
 چیت ازین کار کرد بهره و حاصل  
 دین نشود بر عقول سهم و مشکل  
 جز که پس نیاز ساکن کامل  
 از جو جزا بدوز پیل طبع  
 پس چه شو که ایم و عادل قائل  
 رهبان خود کرده است هر قائل  
 بخت با نگاه خوار کشتن کسبل  
 شخص کشتی است عرابه متبل  
 تا چه باریست کشتی متقل  
 چون نیایی بسوسه علم اول  
 چسبان باریست سخت زشت و نقل  
 نام چه صایح و چه سحاحیل  
 در همه کاره کن تحسین

ذو الجلال از تو هیچ راضی نیست  
 بگفت هست و خود بر فرد و مردم  
 سخن بسلام بگویم تا زیکه بگر  
 جهان خدای جان از مشح است ثابت  
 بجاج و مشغله تا غارنا سخن گویم  
 محمد و علی از خلق بهترند هر دو  
 ترا اگر نه کوار و شکر که بیماری  
 مبارزان سپاه شیر تعظیم و قرآن  
 منم که مباد که شد است جهانم  
 شیخ و جوانان اقبوس بریزم  
 نامه از آدمی مدست سوی من  
 بیسکل مرغ ان علم فرشته کا ترا  
 ای سوزی لشکر ده صورت من نشسته  
 زبردت من ای بکرت مراد است  
 تیرم از سخن نباشد پیکان  
 دل از افتعال این مانه ملاشدم  
 کا بن در عشق پی خوب چه درگاه  
 وقت خرابی در زمان شد الم فراخ  
 این سیا و دل در و نشسته است  
 پنجاه شتم که در هر چرا که من شد است  
 از شاه زنی ضحیه چنان در شتم  
 اعدای و یای خدایم در دوشند  
 احوال در کار رضا جوی من شدند  
 که مستند و بادل نمکینم  
 ز شمار ظن بر که چینی من میکنم  
 یا زنده و غم الفی سینم  
 نسرین ز رخ می چسبم اکنون  
 در لشکر زمانه بسی کشتم  
 بازی که هست این فلک کردن  
 یکچند پیشگاه حمیدیدی  
 آه و غل ز مرکب رهوارم  
 باز هم تیغ دنیا بس باشد  
 فخرم بس آنکه در زه وین حق

وله ایضا

و کرده ما همه از روی تضحی سوزیم	یکی با چوکل هست یکی با دست چاقا
جدا شویم که ما هر دو با یکدیگر ایم	سخن بد بیکند که زمین تو مردم است
که ما بیکدیگر این بوستان شجاریم	بیای می تو هر دو با می خرد خدای
که ما مشغله تو ز خانه آوریم	اگر تو ای بخورد ما بسی مسلمانانی
که از فلان فلان شان شریکیم داریم	خزینه دار خدایند ترا می خدای
شکر خوش است سوس که ما ز پیایم	چو داد ما زیدان بیکلی حیوان

وله ایضا

پس بچه دشمن شدند بر چویم	خدا بختم بکاشغرد به بغداد
پنهان بر شد خلق در دل جهانم	انکه دانست بدو گو شود و تر
که چه پیکان نشتر دیو نهانم	هک سیلیمان اگر سیردیکی دیو
من نه چنانم که میزند گانم	آینه ام من اگر تو رشتی ز شتم
کت زرشاخ مرد می نباشانم	گشت خرد در باغ دین حق اند
تیر سخن با بان سزاست گانم	که مدوی من بشرق است و بجز

در لغت و مدح حضرت امیر المومنین صلوات

الله و سلامه علیه

تا خود ستور در راه او پر شدم	از مال شاه و میر خود می شدم
کزیم مورد درین از د شدم	فرعون روزگار بکن سین جوی شدم
چون اولیای او را من رسیده شدم	عیسوی که سینه بلنم بدوست شدم
چون بگزین علی المرتضی شدم	احمد را می جنبش علی رسیده شدم

در صفت ضعف و پیری و شکستگی خود

و حقیقت آنکه همد می

کز خا صیدم چشمه نرسیم	در مسکنی که هیچ نفر ساید
پر کرد از آن شد دست یابیم	از دیدن در کرد که آیش
امروز کرده لایسته تلغیتیم	امروز باز ناک زمین بر بود
در مجلس ملوک و سلاطینم	از ده این و آن بجز در زمین
طاووس زشتش پیش من زینم	واکنوز ندهد و با من کی سازد
پر پیروز بشن زرد هم دینم	منکر بد آنکه در دره بیکان
برند سپاهام میا سینم	بر حبت آل احمد شاید کر

چه بچوئی و سنای میر جلیل  
 اگر چه کبیر و جمله بان گلزاریم  
 که بی سخن تو و من هر دو بخشیم  
 ز بار خویش یکی با پشتی فردا ایم  
 ترا که گفت که ما شیعه اهل تا ایم  
 بی بیارستانه کابل اسد ایم  
 مگر خود که بدن بستور سالاریم  
 از آنکه شیعه حمید سوار کرایم  
 هست جهانم جان من هم با هم  
 بد بچه گوید هر کسی خلیفه و خانم  
 خشک کنیاد او ز پیم دانا نم  
 با سینه دیو من چه کرد تو انم  
 در تو نگوئی نکوست میرت ما نم  
 تازه کنم که سخن چو آب روانم  
 آسان من تیر خود بدو برسانم  
 زایشان قبول فضل ازیر اجدا شدم  
 کا پی ز حوصله ال پرس کمیاشدم  
 وقت بهار شاد بجزه و گیاشدم  
 ایون سپید سار دین آبیاشدم  
 ز ی اهل طیبان عامه روا شدم  
 چون من علم در کف بر میاشدم  
 فخرم با آنکه شیعه آل جاشدم  
 منی میان بزرگ مبارک کوشدم  
 حیزه کن ماست چند نیم  
 اندر فراق زلفک مشکینم  
 ایون سپید جونی ز زینم  
 فرسوده کشت بیگل مسکینم  
 دیگر شده هست یکسره آغیم  
 آن حله های بس تو آغیم  
 گفتی از ترا ده تنیتم  
 که عارضی من سپینه شایتم  
 مجوس کرده اند جانیتم  
 لغت می کنند ملا عینم

کرانی اسپین نمی هرگز  
 مغلوب گشت اول زین دیوان  
 کرنا بی مشل کسی کرد  
 نپسندم از بگردو بگردو  
 ز می بران علوی کسب گشت  
 نزدیک عاقلان عمل انظم  
 افسانها من چون بندی  
 شد و تبر زدم زره معسنی  
 فرد بارید مرورید کرد این سپه دیا  
 بر درارید و پاشاد باشد کبری من  
 بگویم من چون کس که بر عارضه  
 اگر فضل رسول از کین زرم خود  
 شریکان پیش گشت و قران چنگ  
 از بسد چه این کبود طارم  
 زیرا که در آن خزان بز آب  
 گشت آب پرازم کدر صاف  
 در بیل را گشته شد زیر  
 وز در دگشت زرد و پر کرد  
 آن نادگر جو خلق سوار  
 و ز جل و جنون خویش نهاد  
 بسیار کوی هر چه یابی  
 بکسل طمع از دغای جا بس  
 کردار در خار و سوزن  
 زیرا که جهان از آرمایش  
 زین قاضی شب از پس روز  
 پاترود سال برآمد که بیگام  
 بدو بندم من زیرا که تن جانرا  
 چه عجب کردند دیو مر کردن  
 همچو خورشید منور خشم پیداست  
 کان علم و سخن حکمت بیگانت  
 با گردی که بچند زده و بچند  
 خنده از چو دی حسینه چون خندم  
 که با او کنم غرض ز در اباد

جهان چون گسندی فریتم  
 نوح رسول من نه خستیم  
 گذشته یار از در غزینم  
 از فدا زبانه شایم  
 این هر کشف فرود نیم  
 و اندر کلهی پهل خستیم  
 گوئی که من بچین با چنیم

از جان پاک رفته علیستین  
 سقراط اگر بر جغت باز آید  
 چون من سخن بشاین بر بجم  
 زیرا که بر گرفت بدست عقل  
 زانم عقل صافی کا در دین  
 از من چه جز شیر مردم خدین  
 بر من کذریکی که به یکان در

در صفت پیری و گوید

مرا زیرا که تبارید جو کس را پندم  
 یکی سنکی بود کوی شور و پندم  
 یکی مردی بود که یکی کربین ایم

نه چون کسی در کس کس عاقلان  
 چه چشم از نور و ما از خورده گشتان  
 نرا دوست اندام رسم خستیم پیشه

وله ایضا

گر گشت هوای صاف پرتم  
 ر بست خراب پهنه بم  
 رخسار تیغ و سیب ازین غم  
 و آن آب نگر جو تیغ رستم  
 بر تارک ز کس انفسر جم  
 با خار در کل و ما دم  
 هر چند که پیشش مقدم  
 کشاد حریر و خرقه طعم  
 بسزاده ناطقی است باکم  
 چون از پس فقر خستگ او هم

در گشت شمشیر کلبه زرد  
 چون باغ خزان یافت فرباغ  
 پوشیده باس خزا دکن  
 برود خزان باغ رونق  
 این بود همیشه رسم کس  
 ناکفته سخن جنوی مرد است  
 زیرا که اگر جو ابر بر شد  
 و ز عقل بین عقل پیداست  
 این پیشش پقرار یک حال

صفت تجرید و تقصیر و حکم خود گوید

که فرسوده من چشم تو نهانم  
 تا من ای مرد خردمند بیگانه  
 چون کنم چون بچندم نه خندانم  
 چون خردم گشت کشته گریانم  
 بنود نسردا جز باد در اینانم

وز کیر دولت از حکمت من چون نام  
 کرد گشت تنم نیت عجب زیرا که  
 از جسمم آنگه دی از جو چندانم  
 تازه رویم بمثل لاله زار نام  
 دی بدشت از چو کوی کوی گشت نام

در جسم تیره مانده به خنیم  
 عشری کان بریشش عشرینم  
 آفاق انفس اند مو از نیم  
 ایزد عشاوه از دو جهان پنم  
 بر میرت مباد صفتینم  
 ساکن سخن شنو که نه میگنیم  
 مشهور تر ز آذر بر ز نیم  
 که چه بنام تیغ و تبر ز نیم  
 که بر دو عارض منی است پست مقام  
 که دیبای بنا کو ششم بر درایه معلم  
 نه چون عیسی در کس باشد او زمینم  
 چه جو جهان باغ از نم پیش گشت جانم  
 به بند عاقل که دن به بند و ستی او هم  
 پر کرد شد هست و تار و معلم  
 بردشت پشت سبز پر دم  
 داد است بر سیب کوز و دم  
 زان بخت گشت لاله را دم  
 بر ماتم لاله چرخ اعظم  
 بستد ز جهان جمال بستم  
 شادیش غم است و سگرش سم  
 خوشش نیت جنو مکر که در غم  
 از دود سید نیاید تم  
 اخرد دل دبر از صبرم  
 افتاده دین بلند حکم  
 چون از جگر چه زیرا که بزدا نم  
 عقل بنیاست دین بند و جهانم  
 سر ز نشن چون کنیم من بیلایم  
 که دولت را منی رشید خشانم  
 از تن تیره دین گنبد کرد انم  
 خود من مرد ز بدل حنته و گریانم  
 گاه پوشیده شده لاله زارم  
 و از جای فلک مرد و چو چکانم



کرمین آنم که چو دیب سپهر نو بودم  
 کردندان بجان جنسیره در آوردم  
 حق پر کس بکم آزاری بگذارم  
 چون بحرب آئی با دشمنانم  
 غرق انداهل خراسان نه آکابند  
 اگر بر تن خویش سالار و میرم  
 چو من پادشاه تیغ خویش گشتم  
 تیغ و سر بریند شاهان مشهور  
 به چشم نذار که سفید کیتی  
 بگاه و دشمنی در شتم چو پیمان  
 نظام سخن با خداوند و جهان  
 من از پاک نسر زنده آزاده کام  
 بدانت فخرم که جبال است  
 ازیرا نظیرم ہی کس نیاید  
 اگر خصم امروز دی من بهارم  
 چو تیر سخن را نهیم بر محبت  
 مرغ پادانان برود جوانی نوم  
 پیری می آید کی خاگرد شکست که من  
 که بر ایم زین چاه چه باکت که من  
 چو می برودین مغله جان گشته پیش  
 این است دشمنی چو می می آید بجز  
 چون کبان ندر کرد دست وطن دشمن  
 چون از دنیا کوئی و من از دین خدای  
 طبع من با تو نیاراد و با کسیرت  
 چون پیشم که نگیرد تیغی اب و فنو  
 بجوانی چو مر بار نشد چشم خرد  
 جامه دین مرا تا زماندی نه بود  
 جز پر بسته نوزادان شاگویی سول  
 ای تپس پیره که شریفی در کردان  
 نیست بنیت بر افشار که پیر  
 تن صدفت الی سپردین بدینش  
 راه تیزی شسته و خیره کرده گشاده  
 نده با بنده و کان کچین گفت

هرنگه امروز چو خفا نه خفا نم  
 نماندم سپهر نازین ندانم  
 که مسلمانی اینست و مسلمانی  
 مکن ای غافل بدیش ز سوانم  
 سر برانور بماند چنین نامم

زین پس باز که برده می خد  
 بیشتر از آنکه از این خانه بخورندم  
 خشم کبوتر یک من نه یک  
 تخته گشتی نو هم خراسان بد  
 ای شرافت پر حضرت مستنصر

هم در تجسید و تفرید خود گفت

ببنگام نرمی بسری حوریم  
 دل غصه که داد طبع حوریم  
 نگفتم که شاپور بن اردشیرم  
 بداند دشمن طبعی و کشیم  
 که برای آن رهبری نظیرم  
 و کراذ هموم است من حوریم

بیار یک واریه شکل اندر  
 ز کرد و چو بر نامه من بت با  
 ندانم جز این صیب مرغ نشین  
 ز من سپر کشند و شکست ازیرا  
 چگونه پیش من آید ضعیف  
 چو من بیان مست خاطر کشایم

وله ایضا

ده ادرانه همیسیا هم بر سوک شوم  
 منعت دو سال با آنکه در این  
 بیکان بر چه که من سپهر کارم ده  
 نیتشان خنجر برده مکر از روم  
 من چپ و دست چو دیوانه زهر خوم  
 تو نه آن منی تیزه من آن قوم  
 اگر از جمل و جاجون بر آید مردم  
 من طاعت در طاعت تو خوم  
 شاید از هرگز بر روز جوانی بنوم  
 که نگردی منی است آبی خوم

بل کی با تو سپهر است که تا با شتر  
 بر سرم کتی جو گشت بر آرد خوب  
 دشمنانند مرغی بر آرد هوا  
 من همیدانم اگر خنده اینست خبر  
 ای غزل گوی لوجوی من ار که من  
 تا همی و دوسر دست رفتن کفوت  
 ای امید به امید وانی دشمن  
 در پس آنکه منادیت شنیدم نام  
 که دلم تیر سوی حرمش بر آید کند  
 چون رو خوم منم در دست چکبیر

در نصیحت و حکمت و موعظه شرابید

جانست پرورد و در چو لوگو کلون  
 خوابی میدون گزی خود اند  
 ایزد سبحان چکو نه و چون

ابرون از عالم مش بر جهان بد  
 دیو فرشته بجای آب و نان  
 هر که مر این آب زانید برین پاک

چون آرد از اغیانه ویرانم  
 نامه خویش هم امروز فرد خواهم  
 که سواری پس پیش آئی بمیدانم  
 لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم  
 من اسپر فلبه لشکر شیطانم  
 علامت ہی چن کنی خنیر خیرم  
 اگر چند لشکر نذارم اسپرم  
 مرا علم و دینت تاج و سریرم  
 بچشم خرد منند ازیرا خیرم  
 چو خورشید روشن خاطر منیرم  
 شنا خواند از چرخ تیسر دیرم  
 که بر عهد معروف روز غدیرم  
 سک از شیر سیرت من تیشیرم  
 که از سنگ اذنگ دار دغیرم  
 خردمند کردن نسدنا کریم  
 نشانه شود ناصبی پیش تیرم  
 که در اینکار نه من باز پسینم نوم  
 نه بی دست پذیرد منم نوم  
 بیکان درود آگوشش گشته ز روم  
 از هر آسینم و کبریم از روم  
 که بی هر سه تیزه بجهلت کلوم  
 نه ز ابل غزل رود و فوسس اوم  
 بیکان شو که ناشی رفیق کفوم  
 بسنج گشت بفضل تو امید خوم  
 که نه پهوشم بانک و دیت چن شوم  
 در خور لغت و تقیر سنه ای نوم  
 بار و شد به تم محبت آن شوم  
 تا بوم برکز بگردن تو اسپرم کوم  
 نبت کردونی و پیره کردون  
 بنسبه کردون و کور و کورون  
 که تو با سوزی ای سپرتونی اسپرم  
 دیو مغیلان شد و فرشته زیتون  
 تشنه چو اردت از غرقه چو زیتون

زنده زاده ای سپردن این تن خاکیت  
 مردم اگر ز آب مرده زنده بجایند  
 در دهن پاک خویش رشت مرده  
 که به سخن زنده کرده مرده سببی  
 فضل طبع خرد یافت سببی هرگز  
 کیت ز با نرا ضحیرت میدان  
 سواران زنده را نیک بنکر  
 یکی از جوید نهسان از پیدا  
 که دانت کز نو زور کشید کرد  
 که دانت کاین تخ و نا خوشن پیدا  
 که دانت کانسرویش در شوش  
 که جافوزان عزیزت هست بر ما  
 بدمان چشم سرانند بماندی  
 نهان نیست چیزی چشم سرودل  
 بفرمان کسی شود نیک سختی  
 بزندان نیاید دانت جانت  
 ز برمان محبت سپردن و خوشن  
 زرد سیم و گوهر شادگان عالم  
 بنز غلغله جوی جسم جاهل  
 نه پسنگی بدید صد من ز راه  
 ز بهر تو شد مشک و کافور ز سر  
 اگر نیستی آنجان خاک تیره  
 پنجهال دندان جان را که رفتی  
 ای کسب بد پیروزه پیروزان دین  
 ناگاه کشتان نشدید آرد کلما  
 این کیمی کران با هو بر که نهادت  
 از مرد بدید آید حکمت ز ز سر  
 پیغمبری ای پندران ملک آیت  
 باد خرد و داد و بی مستم و نیر  
 آنجا خواهد که ازین پهن کشتا  
 ای بر خدای همه ذریت آدم  
 که جلجلی امر شود عدل سیاست  
 آتی که بیاید در باغ شریعت

سوی سپردن نیز سوی خاطر  
 خلق نردی بگرز بر لب چون  
 وز دهنش جز دم نیاید سرد  
 چون سخن جنب نیست سوی سخن

بل که مازده و شرف و سخکوی  
 آب خدا آنکه مرده زنده بد کرد  
 اصل نهنا دم است سوی خردمند  
 کوشه دانا چو ماه زلف نریت

وله ایضا

سوارش چه خیرت جان سخندان  
 درین بین میدان تازی و تاجان  
 یکی با ز داند کران ز از ان  
 همی آشنی راه و بر چس و کیوان  
 طرقت بر اندک ترکیب نهان  
 بچشم انداز نسنگ که مغان  
 که بسیار نفع هست از حیوان  
 یکی چشم دل ابکن سپردن  
 فکر کرد کار جهان فرد سبحان  
 بدو جهانک باشد خرد در بفرمان  
 خرد خوا پریشک و پروتی ندان  
 بمیدان مردان بون که عریان  
 چو پیوسته شد نفس گلی بارگان  
 که در زانبری کند پستان  
 بدان کج تنی بیکدم سنگ پیکان  
 سید خاک دیزد ز کار بی توان  
 شکر کی شدی هرگز خیران  
 و لیکن شدت کند چنان دزدان

خرد ایمان سازد نیش از ان  
 عرب برده شعر دارد سوار  
 که دانت ز اول چو کوی که دیدن  
 که دانت کاغذ هوا پستونی  
 که بود آنکه او ساخت شکوفه  
 که بود آنکه کمتر ز کفاره شد  
 همی خیرتین راند پنیم نفعی  
 ز چشم سرت که نهانست چیزی  
 خرد و تیره اوست تارا که در ما  
 که بان تن جان پاکست لیکن  
 بیاموز اگر چند شوارت آید  
 بمیدان حکمت بر سبب نصحت  
 اگر جان دی سیم ز راندر  
 سخن چون حکیمان نکو کوی کوه  
 خرد را با ایمان حکمت پرورد  
 اثرای آن عالم هست این کوی  
 چنین چند کردی مکنی کردی  
 کون آنکه کردی حوز دی توبه

وله ایضا

مانا که شکشی بود ز نکت سیمان  
 خورشید کند عالم پر زنده سیمان  
 از ملک قیصر بر دز ملک خاقان  
 میراث به سایه دهر سیمان  
 که حضرت دغم سنگ بجایند  
 باک سیمان و با حکمت قیمان  
 آن منیاید بکر از نام تو خوان  
 از عدل تو از روز جهان سیمان

هر چند که بر منبر دانا بنشیند  
 گویند که پیغمبر امت دین  
 هرگز حکمی ملک به پیکانه ندادت  
 از بر چکوئید چنین خام مختما  
 حضرت نکند کودک را سود بپیری  
 از نام تو بگذرد بدخواه تو کوی  
 من بنده چه شترانند بکوی  
 چون خطبه بنام تو رسام سخن

نیت مکر جان فرجسته میمون  
 آن سپری بد برادر شمعون  
 معنی باشد سخن بدم شده همچون  
 گفته نادان چو کوی شده عروج  
 که چه بدیدک پسندت طرز سخن  
 بر سب زبان خدین پهن میدان  
 پزشکی کردید مردان یونان  
 زمان به پیوسته شاید به پیکان  
 ستاده است در یاد کوه و سپان  
 ز کوه در سنج و در نیما ب لزان  
 عتیق مانی ز لعل بدخشان  
 نه در سیم و ز زون در دره و مرجان  
 بماند چشم دل آن چسیر نهان  
 بفرمان او شد طرقت با جان  
 دلت را خرد کرد بر جان بجهان  
 که دشوار آموختن کشت آسمان  
 مکن خبر به شریل تاویل جولان  
 بصدق هم کس نادی یکی نان  
 که جهانک به سخن کشت سبحان  
 که نرزد خود را چسیر کشتان  
 در این شک زندان شادان خندان  
 که ز کجی کردان دست پست چو گان  
 همی کن استغفار و میخورد پیشان  
 چونست چو بستاک و کاجی سپان  
 چون کشت پایش ز دید تو پنهان  
 هرگز نشود همبر باد انا نادان  
 چون فت ز عالم بفرمان او جان  
 شومانه شاهان جان پاک فروخان  
 ای مفر شاد و دوزده و تهن صیان  
 هر که که به پیری بگریزد و بستان  
 ماه است کرام تو بدخواه تو کتان  
 بر مشتری ز بهر بقعه میکان  
 از برکت اقبال تو کل وید در میان

شاخ را بنکر چست شده  
 ابراشفته بر آرد و زوش  
 زیر مینغ تیره قرص آفتاب  
 شب سیاه و چرخ تیره من چمپور  
 نوز راه کبکشان با بان در او  
 جیش چرخ از نور پوشیده است  
 دیر بماندم درین سدی گمنام  
 حتم من بختش از یک ازین کار  
 نوشته نوشته که من شود آخر  
 شمع خرد بر فرو زرد دل بشتاب  
 جگر رفیقانت رفقا اند و توانا دل  
 رست نیاید قیاس خلق در اینجا  
 معدن علم است دل چرپشاندی  
 در دلم تا بفرگاه شب و دشمن  
 گفت بنکر که چرا می نگردد کردن  
 خاک را کز خور خورشید سپید و زرد  
 و ز که شام بپوشد لب چادر  
 خاک را شوی چنین دست که نیراز  
 سیوه زین است یکی شیرین یک کزین  
 نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه  
 این خردمند سخنگوی بختی جان  
 اگر کسی غلبین خرد است بستی نه  
 طبع تشرین بچه ماند به نسیان  
 ای سپهر جان گفت شه زدن کشید  
 نرید ز تشنه سیم و نه سس خزر  
 سوی چین دین من راه چانوزم  
 جانست خاکت و خرد شخم کل دلاله  
 که همی آرد و آیه است عروس تو  
 زال با سیر خورشید و بتقلیدش  
 آب در یار احور شید بخوشاند  
 خرد بر مخته گویم سخن زیراک  
 نه جبین مرادول ای مسکین  
 بسیار ناخنی بر او اکنون

وله ایضا

چون نشسته کرد بر زمین گمنام	دوش تا چشم از فکر ت فرات
کرد کرد و ان اندین پرتیرون	زهره تابنده ز چرخ تیره جوم
چون بسکه بلا حمد و نذرین	آن تر تا چون ز دست چرخ
فرج خاک از قبر پوشیده گمنام	لرز لرز زده فتنه در زمین

وله ایضا

گر چه جهان که تار به تن آید	مسکن تو عالم است روشن باقی
با دل دشمن سوی عالم روشن	چون بل اندر چرخ خوابی خردت
پست نشستی تر آنی بر آردن	کوشی جهان من هست و نمرده است
زخم فلک زانده منور است و چو	دمنه بجار انده است کا و زنگاه
جور و جبار درین مبارک معدن	بر در سن نیکو شکر حکمت خجست

در حقایق و مواظب و نصیاح و یدایح ائمه علیهم السلام

تا به به کام سحر و جی دین مسکین	روز ز نشان پس تیره شبان کوشی
تخ و شور و بد خوب تیش و شرم	از دوشوی زدن بچه بد لون آید
خلق از نیست یکی تا و این گمین	طین که شوی تا شش روز و شب
نه چو زنگار شود دست تو را	کس نه بدست چنین طریقه تا شوی
از چه ماندست چنین تب بدین	عمر خود خواب جانست چرخ آبی
تو که بشمار شدی میز و خورین	جمل میل منند بلی لیکن
گر چه در سال همی باشد با تشرین	تا سحر که بسوزاند شب بخت آید
شوی جانست بدست توت و خود گاه	زین ن شوی بدین کاشین نرزدی
بر همی آتش و فرخ چو شدی تین	طلب علمت فرموده رسول حق
در ترا که کنی ره می و حسین رحین	آن با سیرم چرخ را و بدین است
خاک را شخم کل لاله کند نگین	چون دم که تن جانست ن شوی
دین عروس است بس ذل خانه علم دین	راه ظاهر بنبرار است سوره است
بر سر سوره بخواند با و حسین	دان و نیشش گنم از حکمت زرا خرد
تا بر آردش سوی چرخ و شود توشین	پند مینین دل نادان کس نکست

در زهد و پند و نصیاح فرماید

زین مرکب مراد فرو نه زمین	و نیاید چشیده نوزیراک
---------------------------	-----------------------

برکت را بنکر چوری ممتحن  
 بوستان کشت و اطلال درین  
 تا چه سوزاید از من جانست زمین  
 بچو خالی از فتنه بود می فتن  
 مانده نوری بر تخیل امیر من  
 تر من سنده خطاب اندر کن  
 تا کنم کرد صحبت دی بهمن  
 سودندیدم چرا نگه سود و شدم تن  
 نیست ترا عالم فرودین مسکن  
 علم و عمل داشت منتیله در سخن  
 آب می کوی ای نیستی بهوان  
 جز که ترا این مثل نشاید گستن  
 زانکه بلند قویت چون کج قارن  
 بچو ما به سید این خاطر روشن  
 بدو صد چشمه دین تیر و زمین  
 روز تا شام بز آب زده زمین  
 آفرینت روان اثر نفرین  
 این چنین یاد پورا و بدان چرامین  
 کی بدید از تون تین از طین  
 نه زنی هرگز زادت بدین آید  
 بر سر خواب جانست کج کورین  
 کل کی جوید وجودی که سبکین  
 سر من چو که سوزانوی من بالین  
 چه همی باید و اینکه براید دین  
 که مفسر باید کردن مثل چمین  
 تو کجین و دین شونده بدن چشین  
 عمل و علم باید آید زان و این  
 نایس از من از نیست جگر کین  
 باز کرد زره کج به ان زمین  
 بر دل سنگین از سنگ نرزدین  
 سخن حکمت نه است و خرد شایین  
 چو کانت کشت و ثبات رفیقین  
 دنیا با خستی و بختی دین

دین بی عنبر است جهان سبر  
 تین تمنت تمنت خدر کن زو  
 گشای مکر که دور نباید شد  
 این بخوشی پیشین عالم را  
 بر تخت علم حکمت نشان  
 که هر سخنت همی بسباید  
 که در شود خرد بدل سندان  
 آن خوانده بخوان سخن محبت  
 بگر که چو شنبلیله کشت  
 و آن ماری چون حیرت پستی  
 تین جهان دهان کشاد است  
 جانان تو دو که حسد آمد  
 زین صورت خوب خوش بندیش  
 غافل منشین دیو و بزخوان  
 یاری ندید ترا بدین دیو  
 بر چنین سپهر چه دای بر آنک  
 بچه خاکی و نسیره فلک  
 چون که زمین نشود بر فلک  
 ای شکر فلک ای اهل زمین  
 من حرب چو تو ابرمین کی بر من  
 زنجار دست جهان منم زش  
 مردار پرس ازین که مر اباد  
 کوه خوار خویش است جهان  
 معدن بر این کسب پیروز است  
 که شب بگری اندر فلک عالم  
 مسکن شخص است این فلک مسکن  
 که بگفته است که از شرمه لاله جان  
 چه کنی دنیا بی این خرد و بر اکت  
 یک بل پیش که از بر چه آوردت  
 بسکه کشت جهان تو و خرد عیان  
 سخن حکمتی خوب چنین باید  
 بر که نیاید است دنیا یکدشت  
 در من بگر که منت بسمزدش آینه

بی لای شمس چنبر و سپهر کین  
 زرا بخورد و خواهدت این تین  
 زین تلخ و شور و زین شمشیر  
 کی از کرد و از غوی پیشین  
 وز پسند که شو از کنش زین  
 از دین چراغ کن خرد میتین  
 ریحان زو بروغ داند برین  
 ز کین بنگ و معنی پند آگین

دینا عوسس اریاراید  
 دل در نشاط بسته تن داده  
 اخروفا کرد جهمان با تو  
 زان یو پوفا چو شدی کویید  
 با نوز ماه شب بنود تاری  
 آنکه یقین بدان که برون آید  
 اشعار زهد و پند بسی گفته است  
 کرد نماز شعرش جوانی

در صفت پیری تجسید کویید

این یک زبیرین آن سترود  
 با هفت نجوم چو پروین  
 بر صورت خویش زه لبتین  
 جرحاعت و عدال ایسین

ایین تمنت همه ذکر شد  
 چشم و دهن و دوسنی و گوش  
 از عهد و فازه کمان ساز  
 مشک تبتی بر پیشک منور شد

وله ایضا

چند بود آن فسکی بزین

کی رسید این علم پاران یو

وله ایضا

زبان که مراد از بفر پذیرد  
 شصت یا پیش که شصت می گویند  
 زان سازد پیر خرد جوان  
 که چو غیبت پر ز لاله پروین  
 بر سرت گلشن پسین تو در گلشن  
 جانت را بهتر ازین است بی مسکن  
 هر چه بانی همه بر نیت همی برتن  
 چو شش ناشدنی از نیده و آویشن  
 آنکت آورده دیدی کسب پیروز  
 سوی تو ناهد و کند زشت بر پیران

حجت اینان که کوه سربخوار  
 خوی و ای سپر آنت که دانا را  
 دل بجز چه کنی تنگ چو آگاهی  
 ای جهان سدان بخ و غم فیدگی  
 تو مر این گلخن پسند زوق تاریرا  
 اندین بر سپنج چه نهادی ل  
 دشمن تمنت تن و کنش ای نادان  
 خری آسوخنت کس که نبرد سوده  
 پیش از آن کت بشود شخص آگند  
 سخن حجت بشنو که همی با فد

در مفاخرت فرموده

پشت چو یافت از تو بدین کاس  
 کاسی بهره گاه و نفس و روین  
 بز آنکنت ریخت چنین غلین  
 اکنون بگیرد من جوار العین  
 با علم پاک دل نشود غلین  
 از کوه تن بجای که پروین  
 آن تیره چشم شاعر روشن  
 روح الایمن کند ز پست آیین  
 آن لاله آب دار رنگین  
 کشت است بغام زرد و چوین  
 پر بسیر کن زو مان تین  
 تو نیز بجان دگر کن آیین  
 پروین است خود هسی پن  
 ذوق کت خویش تیر و زو پن  
 ستان بل شکر تبر زین  
 بر تو همی ارده سوار کین  
 مادت زیرین قدرت از برین  
 جزو بر آتش نده یا سمن  
 می گوئی که چه فاشه ترا بامن  
 که مراعات تیغنت و خرد خوین  
 که روزی تویی سزای سپکی ازین  
 نغز و شد همه خرد و فریب و فن  
 که جهان سایه ابر است و شب البق  
 نور و شادی همی نیت در این معدن  
 جز که از جلخ بنکاشته گلشن  
 آب کوبی چه همی سپیده در باون  
 شب و روز باش این زمین  
 که چو شکم و معدن هسی آگین  
 رخ و تخم بدو بر بر کن بر کن  
 نرم و با قیمت و نیکو چو خرد کن  
 سخت با ایسته و در مافه چون آ  
 بر قول من کوا بس سپیده بکن  
 کیسز نگار خویش به پیش نگار من

زه مشوبه با عرض سیرت با پیش  
دی ای همان من چشم دین سپن  
دین من کرده غم بسخنی بر کجا نهد  
بمقالبه پر چشمهای پندار  
ن بگری آرا مشنگون سار  
عالم خردی ضیفه اوانا  
ذات هست اینی اگر ت بخت  
لغنه چونی مراد بان کم  
ز سخن فراوانج شش بمانند  
ور شید با و از خاطر م را  
شب من از رخشان که در خوابه  
بر آنک اورا به پند زور مجلس  
رگوشه منظر او بنگریدم  
پیکاه لک رضوان بدیدم  
همی زنده ام تو نیستی خواهم  
چین خواندم که پیش پر آرز  
ز پشم تیغ او کشتی به پها  
بیا خلد بخون پیلوی تا کاسه  
بخند بزین خیر تیغ و نیزه  
کانهاده کف مردان بناله  
ز پیم ذوالقهار شیر خورش  
سحر کائن بناله مرغ بر کل  
که پس زین غریب زار مخزون  
همیدونی که من اید و بنوروز  
ده ختانت همی پسند بپرم  
نثار آرد و سوزان به بستان  
مراباری که گوشت احوال  
مرانک طبرخون دهر فانی  
گزنده مارا افسون بدید هست  
فریبه مشوای جوان باینکه بر کجا  
بخوی تن مراد پرا که تو عدیل خود  
کمان بر که بر اینکاروان بسته زبان  
چرا که قول تو چون غرور پزیران نشسته

واخذ کربا عرض کا نور بار من  
غره مشوبه است و ضیفه اشکان

میرم چنین سپید کرد سپاه  
بیره هست زهر دیش من غیر من

وله هینا

این عالم پر شمشهای خشک  
از هسته قهرش بدر و مرجان  
او عالم دیگر بزرگ نادان  
بستان شناسی همی زندان  
از خانه برانده عاقل حسین  
در تنگ نفس با بزرگستان

این سینه با بان که چون شباید  
این کلاه نیلی گرا و نمایند  
آباد که کرده هست اینجانه را  
در بند بود مستمند بندی  
بر فوج شبی سر ز نفس نباید  
چون من بیان بزرگ شلوم

وله هینا

به پند عقل اسرود کریان  
بیز خویش بدیم صبح کردن  
نشسته بر دم فردوس نیران  
بیج بهترین فنسز زنده نهان  
از آتش ز کس و کل است و بیجان  
ضمیر اندر دل بدخواه پیکان  
بیاره د بگرد افلاک ارکان  
بنار دابر خیر ولاد باران  
چو جان عاشق از بجران جانان  
بخندق شنیدین همزنگ مرجان  
چو جان عاشقان زنده و مجسمان

سوی خراج ایشد مر که طبعی  
مرا بنمود حاضر هر دو عالم  
مرا کفا که من شاگرد اویم  
خلایق خاکه او ابر بحساری  
بتاویل علی از آتش جبل  
در آن هنگام که پیکان مردان  
پروا پنی چه ارواح بی تن  
ز بس اعلام و نیزه مرد جنگ  
به پیش حله حیدر چنین روز  
همی تا ابر نوروزی بشوید  
بر افلاک زمان خلق عالم

وله هینا

همی بنزد دستار طبرخون  
ز که هرهای الوان ه کانون  
اگر تو نیستی بی من اگر کون  
بشت اندوکی سپرم باینکه یون

عاشق چنینی روی بنیسان  
همی سازند کج فرق ز کس  
مرابرسد عاقله خرا دکن  
ز جود و بر ارف چون شسته تم

در بیعت و مواعظ سروده

تو خبر عقل و سخن میر کار و نشسته  
اگر تو در سلب غرور پزیران نشسته

اگر عقل و سخن شسته باینکه میر  
اگر جان زاننده تو آفریده خدا

کاه سپاه دهر سوی گدازار من  
خوار هست تیزی تسلیم تو خوار من  
تقراط دست بکره استوار من  
پر لاله شود سپهر باغ و بستان  
رخشند و چو جان خزان پریان  
تا چاره تا کس کند شش و بران  
و شاد چرانی به بند و خندان  
کرد منت کجوه از میان طوفان  
لذاتش و آفاق تو تو از ان  
کوید که فکندی مراد سر طان  
بیرمانهای سپهر و زرخشان  
از آن پس کم چنانید آب چون  
پیکاه تنم سپید او پنهان  
اشارت کرد آنکه سوی ضوان  
صنایر چون شب او خوشنید نشان  
که کن کشته در دلهما گلستان  
بریزد چنگ شیر اندر پیا بان  
زمین پنی همه جسم بجان  
چنان بود که هستی در گلستان  
طبرخون رنگ کرده خاک میدان  
بلو کوی شب اطراف بستان  
خداوند زمانا با د فرمان  
خرسان که بی من حال تو چون  
خبر فرست اگر هستی همیدون  
همی بند و حسب بار روی موان  
بزرخو و نو نوی مکنون  
بزد دست زمان خوشش لبان  
ز جود و بر ارف چون شسته تم  
گزنده جل را که شناسد افسون  
چو بوستان بقدر بوستان  
بغله تر نشدی بل پاک جان شاد  
چو از عقل و سخن چون مرابرس  
تو پس بکسین بر پانده و جلستان

کشت جان دگر چاره سال  
 تا که بگذرد عمر و سر نهان شد  
 طرز پرانیت کل فرود ختم  
 که ز چو بسف شد همت کل چرخ  
 خستی آنگه که چون تهنه سندان  
 آمدن لاله و کدشتن او کرد  
 دیوستان شد زمین خاک خرم  
 ای او کرد کسب بر رفته  
 بر من چرا کاشته حسیره  
 ایندشند بر کشیده همی از آن  
 اینم کند بخله درون نغمه  
 کشته سخن چو سینه که باشد  
 تا بر خار بود سرم مردم  
 زیرا که بر پلاسش خوب آید  
 در بلخ ایمنند ز هر شتری  
 آزاد و بسنده و پسر دختر  
 آن روزگار شد که حکیمان  
 ای آنکه ندیم باده جاسی  
 چون دشت جبر سبزه پر شد  
 و ایم بشکازد در چمنی ز می  
 هر روز بند جسی دگر باشی  
 ایادیده تاره ز شبهای تاری  
 بدین بخت ساری همی دیدم  
 چه سود است زین بند چون یور تو  
 بهاران بهتد میوه خزان  
 چو میوزد خوابی حسیره چندان  
 تو هم علت هر جا دیدی در چه  
 مزایای است چون قضا نشینم  
 همیشه که هرگز نشود خود  
 یکی پشت استش صدوی سستش  
 سخن کویدی آوازی و لیکن  
 بدقت از سخنانی حکیمان  
 بفرآل مغسب شود مرد

وله اینها رحمة الله علیه

باغ چرا باز شد دوزده	روی بنیانه و نهاده بر اول
خونده است این کزده نیرخت	نقته کند خلق را چوری بسپند
لااله خسار من جز زبانه	توبه بیاله نبسند جور که بر آید
ز آنکه همی با بر جمل او دراله	دانا دادگر آب جمل او دید

در مخی طبعه با افلاک فرماید

وانم کند بنامه جبر کسفته	من خفته مانده زیر آب استگما
ناکفته است چو که هر نامسفته	خر که مشرد از پنم فر دم را
مشق بد بند با من سنخواره	دل انکو که هو شیا شد هم برین
بر دوخته ز شو شتری پاره	از عامه خاص است بسی تیز
مخ ار دزد و لوطی زن باره	ورد دستار آل سولی تو
پیر و جوان کوه ک کوه	بر دوستی عزت منم سبزه
توفیق قیاح بود و خرد یاره	اندز جهان ستوده بدوشده

وله اینها

و آید به نشاط حتی از نای	که رفته بدشت با تاشانی
و آنگه که خویش مانده در دای	قد الفیت لام شد بنکر
که در چه زرف و گاه بر بای	کز نامسبت بر دهر باشی

وله اینها

نه بندی بنیدم بدین استواری	ترا بند کردند تا دیو بر تو
بجان تن کوشش می بجاری	گذاره شدت عمر تو چون ستوران
زستان با تید میوه بهار	جهان دور و گویا که هست تو خوی
و گرمی فرود آوردی این براری	نمانی مگر کلینی را ازیراک
همی خاسی از خلق عمر شمار	کنکار در اسوی آتش دلیل

وله اینها

بخوبی بر یکی همچون بهاری	به پشتش بر زخم دستی چه دغم
نکوید تا نیاید به پیشیاری	نه چنی نشوی تو قول او را
برودیش بر به پنم یاد کاری	بتاریکی سخن به سر نکوی
اگر بخت باشد بختیاری	نه چند جز بدیشان چشم دانا

از سمنش روی از بنفشه کلال  
 بر مشاطه شد همت با دلال  
 آتشش آب عقیق و مشک ذباب  
 داد بجواه از کل بنفشه دلال  
 چو عروسان زیر سبز خلال  
 جبر سیاه و قلم نبسید و پیاله  
 جز که همه دیو کشت مند و نهاله  
 خانه ز فادست جفا رفته  
 چندین هزار مست بر شفته  
 وان با جان تیر فرود خفته  
 پر دو یکی است کشته و ناکفته  
 خفته دو چشم باز و خرد خفته  
 کشتند مار و کز دم جواره  
 زین صعب تر چه باشد پیازه  
 چون منی خانان سو آواره  
 کز زمان نشانه پنخاره  
 دانا بان کب شماره  
 با عمر نگر بر این نفر جاسی  
 که خسته زیر شاخ بادامی  
 منکر چندین بزلفک لامی  
 و در شیمی خواندت علی نامی  
 بر این سخت تخت این بدور حاجی  
 نیاید مگر قدرت و کامکاری  
 جانز ابا تید نامیکداری  
 که سنز ندانی و فرزند خواری  
 کوی خوشش کل کنی خشک خاری  
 کم آزار اسوی حنت جهاری  
 سخکوی امیسنی از داری  
 نماند هم و لیکن غم کاری  
 که بنشسته است بر پشتش جباری  
 نه چند کس حسین بهر کز خاری  
 چو با حنت مشد شور یاری  
 نمانی را بر آتشکاری

مکان زنده نهانی آشکار است  
 بی بختا بصیر و جلد و طی  
 چون سالی شد ز خانت زده چرخ  
 از خزل می چسبید و گل نشود  
 او چو فرد بهشت زیر پای تو را  
 معصوم و تسبیح را سپس چو روی  
 نام نهی اهل فضل و حکمت را  
 تا صبیان نیستت مناظره جز  
 لات و خزی مناسات اگر دلی آ  
 دگر ره باز در بر کو میساری  
 بیامکشیم باز حریر کرته  
 بی فرسش پندین در نورد  
 پیران باد است که از سر دگر بار  
 ز بر شاخ می میوه در آویخت  
 بر حله شمال اکنون بریزد  
 بی بر شاخ ازین اندوه مانده است  
 به پیری بخاری باز کرد  
 بگذرای بدل آن سر ز خزل  
 اندین تنگی پراحت بنشست  
 برده این چرخ خورشید به پیداری  
 داده آن صورت آن چرخ آباد  
 بی گناهی شده همواره برودش  
 کند با سخا در خون صنایع  
 اگر از خانه و از ایل جدا ماندم  
 فخر دارم چون فلک بزمی از زلفش  
 چیت این کسبند که کوفی بر کردید  
 باغ اگر بر چرخ بودی له بودی شیرینش  
 از گل سودی نه استی کسی حقوق را  
 صبح را غمی پس وین بان انداخت  
 جرم کردن تیره و دردها است  
 نیست ایندیا که این پاره بهشت  
 استیابان از چینی چینی زو پرورشوی  
 نفس را بر خیزد که با پوشش کشتی

وله ایضا

با خزل می طبع چون علی قد چو چوگان روی چو کسلی	حاصل ناید بجان جسم خود آنچه نرسد و کشته سرود و خزل
چونکه تو اور از دل فرد نهی چون سپهر بطلد می غزلی	تا زه کلی بدوخت و یک فلک پیر بر آستینکی و علم بود
را نفضی قرمطی مستر نی انگه ز بکر به نبود علی	را نفضیم سوی و تو سوی من علم تو جنگست با نیک بی منی

وله ایضا

هم از حریر بند داری شمال اکنون بر کو می غاری	باز از حصار کشت کس خران از مهرگان اردو پیاسی
کرا تر از آن میم باد صاری چو از پستان در شیر خاری	چو ابدان همه شب در کوه است چو ستونی ز بندران بخوابد
کنه ناکرده خون له زار نزد دزد سپون سوکاری	بخون اند می غلطد که در میان چو چون شاد خاری بود لیکن

در نصیحت و محبت و مدح شصت و نهم

روئی می رشتی آفتاب در نی ترک و تا جیک و عرقی در نیانی	کشته چون یک خزان ز غم غربت مرد همیشه از خندان چو چو کوفی
ناج بر که دزد زره کرمانی جنت کشته تم به حکم تقیانی	آن همیگوید امر و زمره بدین واغ مستغربه و با نده نهاد تم
سنگ مکاشش از اصل نهانی	روئی می حضرت آل نبی آدم

وله فی احتیاج و المعافه

کر پس سپهر بند و نهی نهانی کوفی اند جان داد خاطر دانستی	روئی شترن پاراید بیو قلمون ماه ز چون درون توین کشتی می
ذکرین پرده بهشتی در خور استی و اندر اینجام میدی چشت ارفاقی	استیامی دست این کاشن از استی مخل اشارت نفس را با نامی وین
کر نه نفس آدمی از کل پیش برستی	روزگار چرخ و انجم بر سبب استی

سوی انبیر هر سحر بخاری  
 نایدت از کار زشت خود مخیلی  
 از خزل می مگر که منع علی  
 از تو کست و تو زونی کسلی  
 زو همه به بود تا زه کی و کلی  
 تو همه مگری ز رسته و دخیلی  
 با بیستی نیست جای تنگدلی  
 سوی من ای صبیستی می ایلی  
 بر ستر تو امر را عیلت ولی  
 بخار آور و سپید اثار خاری  
 شبنو دستی حصار می حصار می  
 سوی بر باغ و دشت و مرقاری  
 باغ اندر بر هر میوه دار  
 شمال از بر دخت اکنون شماری  
 نه پند خون و در خواستاری  
 بماند آتش خوار اکنون چو خاری  
 با خیر هر جوان شاد خواری  
 بر یکی مانده به یکمان زندانی  
 خالی از نعمت و از صنعت و دهانی  
 از دشمن است از تنش تن آسانی  
 آن رخ روش چون لاله خیسانی  
 با کرده می همه چون غول پابانی  
 که خوار نام نداند ز مسلمان  
 بر بر بسیند و بر سپیند پشانی  
 تا بداند در نعمت و در جانی  
 یا هزاران شمع در پیکانی از جانی  
 چرخ اگر در باغ بودی کلینش خورستی  
 این اگر خشنده بودی آن اگر بوستی  
 تا جان باغ که کوفی مستند است  
 که ز روی چرخ کردان نیلگون است  
 می شنید تم تحقیق این سخن است  
 کاین جهان ساخته کشته ز به است  
 که زان روز در زده هر فرد است

چرخ میگوید بگشت تنها که من کلمه  
 کس نمیداند که این کسند بر دل حال  
 بر کسی چیزی همیکو میدتیره از غیبتش  
 این چرا بنده ضعیف و چاکر کسندی  
 و انت کو به جمل عدلت این با بنده  
 یک و شورستان مشک داشت غایب  
 و تفاوت نیست میان بی مردم همه  
 و آنچه از گفتن مجال آید نشاید بود  
 و آنکه گوید خوست از اینت سیکو بجز  
 پشت این جمع مقلد هم که گوی بود  
 من بدین سان از زرد منوکی ماندی  
 کار و کردار تو ای کسند زنگاری  
 بستری پاک و پاک کنه کنی فردا  
 تو همانا که نه همیشه ساری رنه  
 که نه مستی بی آنکه پیار ایم  
 که بنامت از هر چه ز ایمان  
 نیستی اهل فرادار بستن  
 تو بر کار خرد پیشه روانم در  
 دل من شمع خدایت چه چیزی  
 ما خداوند ترا خانه گفتاریم  
 بر من تو که بخسبم کجا نیست  
 که ترا بنده خود خواند ترا دوست  
 ای طبع کرده بنا وانی بهر سرگزی  
 در میان کشی و اندر میان کشی  
 از کجا اندر خدیستی من پدید صفا  
 به چنین دایم نخواهد ماند بگشت زمان  
 که زنی از تو پدید گشت معنی آنکه تو  
 پند حجت را بخوان در سر کنی بر که  
 که خرد و بر سر پیشیا خوش افش کن  
 پیش از آن تا اغیزه منقلب و بر آسود  
 ای صدیق منم که کن جز پیش  
 شد نباید در نادانرا که مشرف و شفا  
 مرده بسیار هر که چون بودی بود

بخرهین چیزی کشی چرخ اگر گویستی  
 سرفرد کردی اگر مردی بین باستی  
 تا کان گوی که از قطای بی حاشی  
 و آن چرا شاه تو می هست و آستی  
 خوست او او بود باشد خست  
 کشت باغ و میوه از این چون بدستی  
 بر کلهی کار خود کیتای بی حاشی  
 پیشاید گفت اگر هستی چنین باستی  
 این همانا قول نادان دم شیدستی  
 در هشت زنده سید قلید و مکتوبستی  
 که نه کار و چنین شود و بر حاشی

قول او را بشنود و نازد راه کشش  
 نیست چیزی بدنی آنجا و پرویز قبل  
 این همیکو بد که کرمان نیستی و کوکا  
 در جهان را یکسر و از مسلمانان بدی  
 و اینت کو بد که جهان را صاحبان بدی  
 که تکیستی که بدی که ستر بدی که کسی  
 دین چنین اندر خرد و اجنبی بدی که کسی  
 پس حال آورده حال بر قول آنکه کشش  
 این چنین پیشتر بر جوار بدی که کشش  
 حجت امر خدایت ای سپر بر بدی  
 کی شدستی نفس من بر پشت حکمتی

بهم در غمی طبعه با افلاک گفته

ما ترا بهر چه ما تو پاروی  
 و در بنامت هر چه بیو باری  
 نه تگویش را زیر که نه حشاری  
 بی خطر تر ز یکی نظر بر کاری  
 جز شمع فرو زنده یکی آری  
 که تو او را افلاک خانه کرداری  
 که نکرد هر که ز بخش ز پیداری  
 و کشتن طاعت و آری تراوی

بچندت پیوسته خصلت و تو چون  
 زن بد حواریانی که مرا با تو  
 کرد کار است از من تو همی پنجم  
 مرد را سوی خرد بر تو نفسی نیست  
 شمع تو راه سپایان بود در یا  
 زینهار ای سپر این کسند کردی  
 مورد واهی در خاک و بدی یاد  
 خسته خفت و کوی که من گاهیم

وله ای

آب از چهره من می از چشم من  
 با چنین بگرد از اینجا تا اینجا  
 سوی جدت شتری جوی بت  
 بی شبانند که کی شبان اغری

در میان خرد و مر خاک اینهمان  
 یک بگرد با بدن من چه باید مر ترا  
 هر چه چشم تو می خست از خای  
 پر ز جان علم باشد علم جوی بر آنک

وله ای

جدگن باز خاک بزین کی منتظر  
 کوه شمشیر با گردن منی خبر کنی  
 آب از شمشیرهای نگه من کنی  
 تک خدا خیر باشد با هم کنی

در چنین منزل چه بگردی منی  
 خبر که رسوائی منی خیر استن را که بگرد  
 هر چه بر آید بر آید در جسد من  
 بت نباشد خرد و مردمی خود دیده

کشش او استی که چو باشی و استی  
 ای گان بد کزین کسند بر دل حاشی  
 نیستی واجب که هر که خارا با حاشی  
 جز مسلمانان جود هستی نه ترسای  
 بر جان خلق کیسرد او پدید استی  
 کرد کار را چنان سپری کی خوستی  
 بر کسی بتای غلغلی خود یک تسی  
 بهر شستی که نه ایمولی و آن باستی  
 که نه چشم دل عامه جلد نا بدستی  
 امر از برخواستی که عقل از برخواستی  
 که نه مدد و حم سوار دل دل شهباستی  
 نه همی پسندم خبر مکر و ستمکاری  
 هر چه امروزه من از آری بنکار  
 چون که فعل بد را زشت نیست کاری  
 روز و شب با آنچه خویشش بیگاری  
 ساز کار بی صوابت نه ز پاری  
 بر چشم دل ای کسند زنگاری  
 به سخن گفتن تدبیر و پیشیاری  
 شمع من با نهایت سوی باری  
 جز یکی کار کن و بنده چنداری  
 نیست نهان شدن و بی شب تاری  
 که شود بیرون نکیت بر هواری  
 با سنزدنی و کی مر بر کز ای زاری  
 خبر تو که خاکی مرشت اندر من تو بزی  
 آن دست آور کنونک اندر میان نیندی  
 پس میان کسیرم که خود خردی منی  
 جامه پندار و قیمت کرد و آری  
 چون قرآن از حکمی منی کوی و مر  
 سخت زود از صبح کردان ای سپر  
 بهتر نباشد که خدح آن منی  
 خاک را خوابی هستی با هم خبر کنی  
 که نازم من بدو چون زوی منی  
 زین سبب لغت منی هر چه برنگ کنی



خشم زردان تو باد و برتر شهید  
 که بر بند چشم تو فرزند ز باران  
 چنین ایمنه شود که تو بر پرچم کنی  
 ای پیره آنکه زده شد جهان خیر جنر  
 آب دیدار کلاب ناب کردنی بعد  
 جان ناری کند پیرت بر روی  
 باد مکن دست زیراکه بر تو  
 یکی که بر آسمانی است مردم  
 نه در خورده است کل پیش تو زمین تن  
 جان برین و سرودین توئی خود  
 یکی پسر در اسیر بر نشانی  
 بخاصه تو ای محسن خاک خرمسان  
 جز از بهر مالش بخود ترا کس  
 بر اعدای این پیری مؤمنانرا  
 شادی جوانی و پیشگاه  
 لیکن براد تو نیست کرده آن  
 آن علم نباشد که بر سپیدی  
 از جل تو می ترسند چه باشد  
 چون آبیات پنجم ای مرغ آبیانی  
 بسیار است دورت تا مردی بفکر  
 ای مرتکف و حیب و نادانی  
 چندین نشان داجرا جان  
 کاین جامه پوشش خاک آمد  
 این زن شده بتون مردم  
 زیرا که خبر نبود ترسار  
 قیمت بتو یافت این صدف زیرا  
 زان روز که هول و بریزاند  
 دیو هست سپاه تو بل لیکن  
 با تو کند کتونی کسی احسان  
 در مان تو آن بود که بر کردی  
 یکی نامه است بس دشمن تن تو  
 چنین بومی نیامد پوسله  
 شبی تاری جوی ساحل مان پیردانی

آذر بتکرتوئی لعنت چه بر آذ کنی  
 آفرین از جانت بر فرزند و براد  
 قیامت سجد کن که روی تو قیامت کنی  
 و بر بر باید که تو بنده در اختیار کنی  
 خاک صحرای سبوی عنبر آذ کنی

من همی از دشمنانم جیب و زکرم  
 ای خداوندان خرمال مصطفی  
 جان اسکنند شادی سوی دکن  
 بنده راسته بخشیش چکار بر طرا  
 خود نباید پس شکر ترا خلق بر

وله نصیب

که از بد بدی پستش ز منی  
 پسر خیز زیرا که در مثنی  
 بتین زین سرودین جانان  
 یکی سبکتر از اسیر بر نشینی  
 پراز ناره که دم کی پار کنی  
 همانا که تو دروغن ای سینی

بشخص کلین بکجه بوشستی  
 جهان همین با تریب و قری  
 جهان من از تو هر سان از انم  
 همانا که خود خوانده باشی ابی  
 تو ای حجت مؤمنان خرمسان  
 بهای که در خشان ای شکر ناصر

وله نصیب

زین است بکار اندرون تبااهی  
 بجانش نوشته از سیاهی

خواهی که بمانی و هم نمائی  
 علم آن بود آری که مردمانرا

وله نصیب

کوید که قدیمی تجد دستمان  
 هرگز قدیم باشد جیب بندگان

هرگز قدیم باشد جیب بندگان

وله نصیب

تو خاک نه که نو زردانی  
 مانا که تو پور جنت عمرانی  
 ازت در بلند نفس انسانی  
 ای جان تو در و لطیف مر جانی  
 نوز از مه و زاقاب بخشانی  
 تا غن خبری که تو سیلانی  
 زیرا که اهل بت و احسانی

آن صیبت که زنده کرد در تن  
 ترسا پسر خدای کفنت اودا  
 چون که هر خویش انداختی  
 زان روز بر سر کاندان پیدا  
 و ز چرخ ستاره کان فرود نید  
 لعنت چه کنی بخسیره بدیدان  
 لیکن سر در آنجور دن غلین

وله نصیب

بدین بی و پستی درازی

ترانامه حسد ابر خواند باید

وله نصیب

فلک چون ز پیری کی تیر اندود

زمانه ز غن قطران تو ز غن بر تو

تو همی از دشمنانم جیب و زکرم  
 خنجر آنت را کی سر سوختی و کنی  
 که تو فعل اسب غیش از تاج اسکن کنی  
 که تیر از بر زمین خاوران مستر کنی  
 در باید از نوم آسمان لشکر کنی  
 شومنته که در غور حور حسینی  
 حرمت ماد اگر ز اهل دینی  
 درین کل بندیش تا چون محسنی  
 اگر چه بدین تن جهان کسینی  
 که بس بد نشانی و هم بد نشینی  
 همانا که کنی خوار کش بر کردنی  
 امام زمان را همین ای سینی  
 که خود ز شعری جحشی بگینی  
 قدائی مکرر و عنای کب سینی  
 خواهی ضعیف منی و غم خواهی  
 خواهی بخا می هم بکاهی  
 بر خواند این صفت الهی  
 خیره چه بری غن بیکنای  
 خود سوده می کردی راهی سبانی  
 زین حال می بخشند شهری روستانی  
 پوشیده بجانه مسلمان  
 یکباره ز کرد جل نفسانی  
 نزدیک خرد تو بی کان آن  
 از چو روی خویش نادانی  
 مر خالی خویش اکیادانی  
 آید همه کار را می نیسانی  
 چون برگ زان ناد آسانی  
 که فعل تو نیز بچوایشانی  
 مر مالک را بزرگ همانی  
 زین راه و کرد صحت درمانی  
 و در نامه جوهر چون که آری  
 بسوی از چندین چند تازی  
 که کونی از فوید ستش خدای سرودانی